

یاحق

مثل ہیچ کس...



داستان غی واقعی

مثل ہی چکس

نویسنده: فائزوی اسی

تنظیم: بی پلاک

@loveshq

عاشقانه ہاے پاک

#قسمت_اول

اکبر آقا صاحب دکہ ی روزنامہ فروشی سر کوچہ مان بود. مهم ترین و بروز ترین اتفاقات دهہ ی ہفتاد را باید از روزنامہ ہا و چند نوبت اخبار تلویزیون پیگیری میکردیم. نہ شبکہ ی خبری بود کہ بیست و چہار ساعتہ ریزترین اتفاقات دور ترین نقاط جہان را بہ گوش مردم برساند، و نہ اینترنت و فضای مجازی.

اعلام کردہ بودند نتایج کنکور صبح فردا در روزنامہ چاپ می شود. آن شب تا صبح راحت خوابیدم. این فکر کہ نتیجہ ی زحمات چندین سالہ و درس خواندن ہای شبانہ روزی ام فردا مشخص می شود رہایم نمی کرد. نمیدانستم اگر قبول نشوم یا رتبہ ی خوبی نیورم با چہ واکنشی از خانوادہ ام مواجه می شوم. جواب مادر کہ تمام سال اخیر پز حضور نداشتنم در مهمانی ہا را با جملہ ی "پسرم دارہ خودشو برا کنکور آمادہ میکنہ" و پدر کہ تا چیزی نیاز بہ تعمیر داشت حوالہ بہ "آقای مهندس خانہ" میداد را چہ دہم؟ دلم روشن بود اما اضطراب رہایم نمی کرد. نفہمیدم کی خوابم برد...

صبح با صدای مادر بیدار شدم :

_ رضا! آقا رضا! مگہ نتایج کنکور امروز نمیداد!؟

سراسیمہ بلند شدم. ساعت ہشت و نیم بود. بدون معطلی لباس پوشیدم و خودم را بہ دکہ ی اکبر آقا رساندم. صف ملت مداد بہ دست تا یکی دو متر ادامہ داشت. روزنامہ تازہ آمدہ بود و ہمہمہ بین مردم پیچیدہ بود. این حجم از استرس را تا آن روز کمتر تجربہ کردہ بودم. شاید آخرین باری کہ انقدر اضطراب داشتم بہ دوسال قبل بر می گشت. وقتی مراقب سر امتحانات خرداد ماہ تقلبم را گرفت و پس از احضار شدن بہ دفتر قرار شد خانوادہ ام بہ مدرسہ بیایند. آن مسالہ با گرو گذاشتن ریش پدرم پیش مدیر حل شد، اما حالا اگر قبول نمی شدم چہ می شد؟ چہ کسی میخواست پیش پدرم ریش گرو بگذارد؟ نمیدانم... شاید ہم رفتاری منطقی نشان میدادند.

در ہمین افکار بودم کہ کسی با چہرہ ی درہم کشیدہ روی شانہ ام زد و گفت :

_ بیا داداش ما کہ شانس نداریم، تو یہ نگاہ بنداز بین اسمتو پیدا می کنی.

روزنامه را گرفتم و تشکر کردم. از جمعیت فاصله گرفتم. دوست داشتم زودتر تکلیفم مشخص شود، اما از جستجو کردن اسمم میترسیدم. بالاخره دلم را به دریا زدم و دنبال اسمم گشتم.

الف... ح... احمدی... احمدی ایمان... احمدی بهروز... احمدی دانیال...

با آن همه استرس تمرکز کردن سخت بود. پیش خودم گفتم فامیلی از این زیادتر هم داریم؟! همینطور که پایین می آمدم و توی دلم غر میزدم ناگهان چشمم به اسم آشنایی خورد!

احمدی... رضا!!! شماره ی داوطلب را با شماره ی خودم تطبیق دادم، عدد به عدد، درست بود! خودم بودم! از زور شوق سرم گیج می رفت. بدون مکث به سراغ رتبه ام رفتم، خوب بود. میدانستم اگر درست انتخاب کنم میتوانم رشته ی خوبی قبول شوم. روزنامه را با خوشحالی به نفر بعد دادم و به شیرینی فروشی رفتم. یک کیلو شیرینی خریدم و به سرعت خودم را به خانه رساندم. همین که در را باز کردم مادرم آمد و با دیدن جعبه شیرینی مرا سفت در آغوش گرفت، فهمیده بود خبر خوشی دارم. شروع کرد به قربان صدقه رفتن و مهندس صدا زدنم. کم کم همه ی فامیل باخبر شدند، یکی یکی تماس گرفتند و تبریک گفتند.

خلاصه انتخاب رشته را با وسواس زیاد و به کمک عمو بهنام انجام دادم. عمو بهنام مشاور تحصیلی و دوست پدر بود. دایره ی وسیع دوستان پدرم تقریباً شامل تمام تخصص ها و رشته ها میشد. بیشتر این ارتباطات و آشنایی ها به واسطه روابط عمومی بالای پدر و شرایط کاری اش بود. چند صبحی به چشم انتظاری گذشت تا بالاخره نتایج انتخاب رشته آمد. حاصل زحمات و درس خواندن های این چند سال قبول شدن در رشته عمران دانشگاه تهران بود.

از آن روز تا شروع ترم هرشب با فکر دانشگاه به خواب می رفتم. از اینکه توانسته بودم رضایت خانواده ام را جلب کنم خوشحال بودم. میدانستم مهندس شدنم چقدر برای پدر و مادرم مهم است.

روز موعود فرا رسید و بعد از ثبت نام، اولین کلاس آغاز شد. مادر با دود اسفند بدرقه ام کرد و پدر مرا تا جلوی دانشگاه رساند. بعد از یک مکث کوتاه جلوی در، وارد دانشگاه شدم. و این آغازی بود برای آنچه که هرگز فکرش را هم نمیکردم...

#قسمت_دوم

ترم اول هر روز صبح تا عصر کلاس داشتم. احساس میکردم فرق چندانى با دوران مدرسه ندارد، فقط قيد و بندهايش کمى متفاوت تر است. مثلاً مثل دوران مدرسه جاى نشستن روى نیمکت ها به ترتيب حروف الفبا مشخص نمى شد. من هم مجبور نبودم همیشه نیمکت اول يا دوم بنشینم و تمام کارها و شیطنت هايم لو برود! ميتوانستم آزادانه ته کلاس باشم و استاد را زیر نظر بگیرم. ميتوانستم به بهانه اى نامشخص از کلاس بيرون بروم و احتياج نبود دستشويى رفتن را بهانه کنم، يا برای ترک کلاس اجازه بگیرم.

چند هفته اى گذشت. کم کم با همکلاسى هايم آشنا شدم. اما هنوز انتخاب دوست برايم سخت بود. بچه ها از شهرهاى مختلف با فرهنگ هاى متفاوت و عقايد گوناگون بودند.

سه شنبه ها کلاس معارف داشتيم. هر جلسه که از کلاس ميگذشت چند دستگى بين بچه ها بيشرت ميشد. شايد دليل اين اتفاق به چالش کشيدن بچه ها توسط استاد بود. اين اختلاف عقايد در روابط بچه ها هم بى تاثير نبود. تقريباً اواخر ترم کل کلاس به سه دسته تقسيم شد:

گروه اول بچه مذهبى هاى که با قاطعيت از تفکراتشان دفاع ميکردند، گروه دوم بچه روشن فکرهاى که با جديت و تندى با گروه اول مخالفت ميکردند، و گروه سوم هم شامل چند نفرى مثل من که ساکت و سرگردان بودند.

پاسخ هيچ کدام از اين دو دسته برايم قانع کننده نبود، همه ي آنها گاهى درست ميگفتند، گاهى هم کاملاً بى منطق جواب هاى تندى به هم مى دادند.

دلم ميخواست برای روشن شدن حقايق و سوالاتى که برايم پيش آمده بود جستجو کنم، اما حجم زياد درس هاى دانشگاه تمام وقتم را پر مى کرد. از طرفى هرچه فکر ميکردم هيچ فرد آشنا به چنين مسائلى اطرافم نمى يافتم. ميدانستم که اگر افکارم را با پدر هم در ميان بگذارم از پرداختن به اين مسائل منع مى شوم .

در خانه ي ما همیشه نسبت به مسائل دينى نوعى سکوت مبهم وجود داشت. خانواده ي پدر و مادرم مذهبى نبودند. يکى از مادربزرگ هايم زمانى که خيلى بچه بودم از دنيا رفته بود. بجز آينباتهاى رنگى که هر هفته برايم ميخريد هيچ خاطره ي واضحى از او نداشتم. آن يکى مادربزرگ هم مذهبى نبود اما نمازش را ميخواند و روزه اش را ميگرفت.

مهم ترين اعتقاد مذهبى خانواده ام اين بود که هر سال هرطور شده برای زيارت امام رضا به مشهد بروند. مادرم يک بار برايم تعريف کرده بود که وقتى بعد از چند سال تلاش برای بچه دار شدن مرا باردار شد دليل خطر سقط جنين تمام مدت استراحت مطلق مى کرد. وقتى هم که من زودتر از موعد به دنيا آمدم دکترها اميد چندانى به زنده ماندنم نداشتم. مادرم مى گفت با نذرى که کرده بود زندگى دوباره ام را گرفته. و اينگونه شد که من بجای ماهان خان تبديل شدم به آقا رضا!

ظاهراً بعدها عمو مهرداد خيلى اصرار کرده بود که اسمم در شناسنامه رضا باشد و مرا ماهان صدا کنند. اما مادرم نپذيرفته بود. عمو مهرداد مخالف سرسخت اين نوع عقايد بود و تمام اين افکار را خرافه ميدانست. زياد پاى حرفهايش ننشسته بودم اما آنقدر بلند اظهار نظر مى کرد که همه ي فاميل با طرز فکرش آشنايى داشتند.

×× کبى بدون ذکر منبع و نام نویسنده پى گورد الهى دارد ××

برای من که تا آن روزها هیچوقت ذهنم درگیر مسائل اعتقادی نشده بود، جستجو کردن و ماجراجویی درباره حرف هایی که بین بچه ها رد و بدل می شد جذاب بود. ترم اول کم کم رو به اتمام بود. تصمیم گرفتم در فاصله ی کوتاه آغاز ترم جدید کمی مطالعه کنم. بدون تحقیق به خیابان انقلاب رفتم و بعد از انتخاب چند کتاب با راهنمایی فروشنده، شروع به خواندن کردم...

#قسمت_سوم

ترم دوم آغاز شد. از ترم قبل به واسطه ی پروژه های گروهی با آرمین و کاوه آشنا شده بودم. با آغاز ترم جدید و شروع مجدد کلاس ها روابطم با آنها صمیمی تر شد. گاهی بعد از دانشگاه باهم در خیابانها پرسه می زدیم، شیطنت می کردیم و وقت میگذراندیم. چندباری هم به دعوت خانواده ام به خانه ی ما آمده بودند.

تنها چیزی که اذیتم می کرد اخلاق تند و انتقادناپذیری آرمین بود. هر کسی در هر زمینه ای با او مخالفت می کرد به بدترین شکل ممکن جوابش را می داد. من و کاوه همیشه سعی میکردیم جایی که احتمال بروز مشکل میدهیم بحث را عوض کنیم.

پدر و مادرم از بابت آشنایی ام با آرمین که فرزند یک پزشک تحصیلکرده بشمار می آمد خوشحال بودند. اما همین جایگاه اجتماعی او باعث غرورش می شد. احساس می کردم بعنوان یک دوست باید آرمین را متوجه ضعف اخلاقی اش کنم ولی بخاطر خطر از هم پاشیدن این رابطه سکوت می کردم.

محمد همکلاسی ما بود. پسری چشم و ابرو مشکی که همیشه ریش می گذاشت و یک کیف دانشجویی قهوه ای از دوشش آویزان بود. فرزند شهید بود. آرمین همیشه با پوزخند درباره اش حرف می زد. با اینکه هیچ شناختی از محمد نداشتم اما شنیدن حرف های آرمین حس خوشایندی به من می داد. محمد تنها کسی از گروه بچه مذهبی های کلاس بود که منصفانه در بحث ها صحبت می کرد. آهنگ جملاتش به دلم می نشست. دلم میخواست بیشتر با او آشنا شوم. اما تفاوت ظاهری فاحشی بین ما وجود داشت که مانع از این آشنایی می شد.

یک روز در کلاس زبان سر ترجمه ی یک عبارت بین بچه ها اختلاف افتاد. آن روز آرمین کنفرانس داشت و باید درباره ی موضوع مشخصی یک ربع صحبت میکرد. پس از پایان کنفرانس با غروری که در نگاهش موج میزد، سینه اش را جلو داد و با لبخندی ملایم و رضایت بخش سر جایش نشست .

ناگهان صدای محمد از وسط کلاس بلند شد :

_ ضمن تشکر از کنفرانس دوستمون و با عرض جسارت در محضر استاد، جایی از جملات ایشون مشکل گرامری داشت.

ذکر اشتباهات کنفرانس توسط بچه ها، توصیه ی خود استاد بود. اما آرمین به دلیل اینکه از دوره ی دبستان بدون وقفه به کلاس زبان می رفت فکرش را هم نمیکرد کسی از کنفرانسش ایراد بگیرد. با لحن طعنه آمیزی گفت :

— چی؟ مشکل گرامری؟ اونوقت مشکل گرامری منو تو میخوای تشخیص بدی؟ تو اصلا بلدی ای بی سی دی رو بترتیب بگی؟

استاد رو به محمد کرد و گفت :

— کدوم قسمت ایراد داشت؟ من متوجه نشدم. بگو؟

آرمین قبل محمد صدایش را بلند کرد :

— استاد اینا اصلا درس نخوندن و کنکور ندادن که بخواد چیزی حالشون بشه. رفتن یه کارت بنیاد شهید نشون دادن اومدن سر صندلی اول کلاس نشستن.

از اینکه این جملات را درباره ی محمد از زبان دوستم می شنیدم ناراحت بودم. با خودم گفتم یکاش این بحث ادامه نداشته باشد و همینجا تمام شود. چون با شناختی که از آرمین داشتم میدانستم اگر ادامه پیدا کند کار به جاهای باریک می کشد.

استاد که متوجه وخامت اوضاع شده بود بدون اینکه اشکال کنفرانس آرمین را پیگیری کند سرش را داخل کتاب برد و با گفتن این جمله که "خوبه حتی اگه حق با ماست انتقادپذیر باشیم!"، درس خودش را ادامه داد.

کلاس تمام شد. درحال جمع کردن جزوه ها بودم که دیدم محمد به سمت ما می آید. توی دم گفتم خدا بخیر بگذراند...

#قسمت_چهارم

در حال جمع کردن جزوه ها بودم که دیدم محمد سمت ما می آید. توی دلم گفتم خدا بخیر بگذراند. با چهره ای که لبخند تلخی به لب داشت و چشمانی که از ناراحتی لبریز بود به آرمین نگاه کرد و گفت :

_ ما هم مثل شما زحمت کشیدیم رفیق، مفتی نیومدیم سر درس و دانشگاه. تازه تو پدر هم داشتی...

بغضش را قورت داد و ساکت شد. احساس کردم آرمین متوجه اشتباهش شده اما اگر چیزی نمیگفت غرورش خدشه دار می شد. برای اینکه کم نیاورده باشد گفت :

_ تو شاید برای اومدن به دانشگاه زحمت کشیدی اما هیچوقت نمی تونی به اندازه ی من به زبان مسلط باشی! پس دیگه سعی نکن با ایراد گرفتن از من به چشم بقیه بیای.

کاوه سعی کرد مثل همیشه فضا را تلطیف کند اما من از این همه غرور بیجا سردرد گرفته بودم. نمیتوانستم مثل دفعات قبل لحن تند و اهانت آمیز آرمین را نادیده بگیرم و از حرفهایش بگذرم. احساس میکردم این کار باعث شدت گرفتن غرورش می شود. میدانستم اگر چیزی بگویم ممکن است به قیمت از بین رفتن دوستانی مان تمام شود اما از زور عصبانیت کنترل را از دست داده بودم. احساس کردم سکوت کردنم اشتباه است. محمد که فهمیده بود جواب دادن به آرمین بی فایده است چیز بیشتری نگفت. همینکه پشت کرد تا برگردد روی شانه اش زدم و گفتم :

_ من از طرف دوستم ازت عذر میخوام.

آرمین که هرگز تصور شنیدن چنین جمله ای را از من نداشت انگار از شدت خشم تبدیل به کوره ی آجر پزی شده بود نگاه متعجبانه ای به من انداخت، با لکنتی که از شدت عصبانیت به او دست داده بود گفت :

_ تو... تو... تو بیجا میکنی از طرف من از این یارو عذرخواهی میکنی!!! تو فک کردی کی هستی???

میدانستم چه حرفی بزنم که اوضاع بدتر نشود. مدام سعی می کردم به خودم یادآوری کنم که این ضعف آرمین است، اگر من هم مثل او رفتار کنم و جوابش را بدهم به اندازه ی او شخصیتم را پایین می آورم. نفس عمیقی کشیدم، چشمهایم را چند ثانیه بستم و گفتم :

_ آرمین جان من ناراحتی تورو درک میکنم، اما تو نباید انقدر تند با مردم حرف بزنی و شخصیت بقیه رو کوچیک کنی! من دوستتم و بخاطر خودت اینارو میگم.

آرمین که از شدت ناراحتی قدرت تعقل و شنوایی اش را از دست داده بود هیچ کدام از حرف هایم را نمی شنید و بدون لحظه ای توقف جملات بی ادبانه اش را نثار من و محمد می کرد. طفلک کاوه وسط من و آرمین گیر افتاده بود و حال بدی داشت. مدام جلوی آرمین می آمد و سعی می کرد آرامش کند. اما آرمین بدون توجه به حرف های کاوه او را کنار می زد و به بد و بیراهه گفتنش ادامه می داد. کاوه جلوی آرمین آمد و با صدای بلندی گفت :

_ آرمین جان یکم آرام باش ما باهم دوستیم نیاز نیست انقدر عصبانی بشی ما میتونیم...

هنوز جمله اش تمام نشده بود که آرمین برای آنکه بتواند او را از جلوی دیدش دور کند و به گستاخی هایش ادامه دهد هلش داد. کاوه وسط صندلی های کلاس نقش زمین شد. خون جلوی چشمهایم را گرفته بود. با خودم فکر می کردم محمد که سایه ی پدر بالای سرش نبوده چقدر بهتر از آرمین که پدرش مثلاً از قشر تحصیلکرده و بافرهنگ جامعه است تربیت شده. با دیدن وضع کاوه که نقش زمین شده بود کترم را از دست دادم و برخلاف میل باطنی ام، جر و بحث لفظی مان به دعوای فیزیکی تبدیل شد...

#قسمت_پنجم

با آستین پاره و خونی که از گوشه ی لبم جاری بود یک گوشه روی جدول حیاط دانشگاه نشستم و مشغول پاک کردن لبم شدم. کاوه که از شدت ناراحتی شوکه شده بود به خانه رفت. محمد هم سعی می کرد مرا آرام کند. میدانستم هرچه بین من و آرمین بوده آن روز تمام شده و باید فاتحه ی این دوستی را بخوانم. کمی ناراحت بودم. اما به نظرم ادامه ی دوستی با فردی که خودش را آنقدر ویژه می دید که به همه ی اطرافیان از بالا نگاه می کرد فایده ای نداشت. در همین افکار بودم که محمد سکوت را شکست و گفت :

_ داداش راضی نبودم بخاطر من با رفیقت این کارو کنی. باور کن منم نمیخواستم باهاش بحث کنم اصلاً من ذاتاً اهل بحث کردن نیستم. من فقط...

اجازہ ندادم جملہ اش تمام شود، گفتم :

+ اصلا موضوع تو نبودى. ديگه تحمل اين اخلاقش برام ممکن نبود. بالاخره از يه جايى اين دوستى خراب ميشد. الانم ديگه برام مهم نيست... فقط نميدونم با اين سر و ريخت چطورى برم خونه که مادرم چيزى نفهمه و دوباره ميگرنش عود نکنه.

مادرم روى تربيت من حساس بود. اگرچه هيچوقت نتوانسته بود حريف شيطنت هايمن شود ولى هربار که مي فهميد من دعوا کرده ام انگار از تربيت من نا اميد مى شد و غصه مى خورد. بعد هم ميگرنش شدت ميگرفت و تا چند ساعت گرفتار سردرد مى شد. دلم نميخواست حالا که به قول خودشان آقاى مهندس شده ام و ديگر بچه نيستم باز هم احساس نا اميدى کنند.

محمد گفت:

_ بيا بريم خونه ي ما يه نفسى تازه کن، لباستم عوض کن که مادرت چيزى نفهمه. آروم تر که شدى برگرد خونه.

ميدانستم اين بهترين راه ممکن است اما من تا آن روز با محمد يك سلام و عليک گذرا هم نداشتم. حالا چطور ميتوانستم اين پيشنهاد را بپذيرم. گفتم :

+ نه داداش ممنون. همينقدر که تا الان موندى اينجا كافيه. منم ميرم يه هوايى به کله م بخوره تا ببينم چى ميشه.

_ چرا تعارف مى کنى؟ من اصلا اهل تعارف کردن نيستم، اگه برام سخت بود که بهت نميگفتم! پاشو، پاشو جمع کن بريم يه ساعتى خونه ي ما همون يکم روبراه شى بعد برو خونه.

+ آخه...

_ ديگه آخه نداره که. اى بابا.. بلند شو ديگه.

×× کبى بدون ذکر منبع و نام نویسنده پی‌گرد الهی دارد ××

بلاخره قبول کردم و با محمد راهی شدم. تا کسی در بستی گرفتیم و هر دو عقب نشستیم. خیره به پنجره بودم و اتفاقات آن روز را مرور می کردم. از اینکه این اتفاق باعث شده بود چند ساعتی با محمد وقت بگذرانم احساس خوبی داشتم. همینطور که با خودم فکر میکردم ناگهان زیر لب گفتم:

_عدو شود سبب خیر اگر خدا خواهد

+ چی؟

_ منظورم این بود که از آشنایت خوشبختم

محمد خنده ی بلند دلنشینی کرد و گفت:

+ منم از آشنایت خوشبختم.

هر دو ترجیح میدادیم درباره ی مسائلی که پیش آمده بود حرفی نزنیم. کمی از مسیر گذشت. به سمت محله های قدیمی شهر نزدیک می شدیم. حدس زدم باید خانه شان قدیمی و حیاط دار باشد. بالاخره رسیدیم و سر یک کوچه ی باریک پیاده شدیم. وارد کوچه شدیم، عطر گل یخ تمام فضای کوچه را پر کرده بود... #قسمت_ششم

عطر گل یخ تمام فضای کوچه را پر کرده بود، پیچک های پرپشتی از بالای در قدیمی آبی رنگ ته کوچه به چشم می خورد. محمد در را باز کرد و گفت:

_کسی خونه نیست. راحت باش. خانوادم چند روزیه رفتن شهرستان ملاقات پدر بزرگم. منم بخاطر کلاسای دانشگاه نتونستم برم.

پشت سر محمد حرکت کردم و وارد شدیم. یک حوض کوچک وسط حیاط نقلی شان بود که دورش گلدان های شمعدانی چیده شده بود. یک باغچه ی کوچک هم در کناری قرار داشت که رویش را بخاطر سرما با پلاستیک پوشانده بودند. از در ایوان وارد خانه شدیم. محمد گفت:

– بشین یہ چایی برات دم کنم سرما و خستگی از تنت در بره. راستی اسمت رضا بود دیگه. درست میگم؟

+ آره. اسمم رضاست.

– خوش اومدی آقا رضا. مادر من عاشق مهمونه. اگه خونه بود حتما از دیدنت خوشحال می شد.

کیفش را گوشه ای گذاشت و به سمت آشپزخانه رفت. چشمم به قاب عکس روی دیوار افتاد. اول فکر کردم محمد است اما بیشتر که دقت کردم دیدم عکس قدیمی است. جوانی درست با چهره ای شبیه محمد و همانطور با لبخندی دلنشین. کمی آن طرف تر عکس روی طاقچه را که دیدم تازه فهمیدم او پدر محمد است. عکس روی طاقچه همان جوان بود در حالی که کودک گریانی را کنار دریا در بغل داشت.

محمد که درحال دم کردن چای بود از آشپزخانه با صدای بلندی گفت :

– اون عکس بابامه. اون بچه ای که داره گریه میکنه هم منم. از بس تو بچگی بد اخلاق بودم همه عکسام همینجوری درحال گریه کردنه.

خندیدم و گفتم :

+ خیلی شبیه پدرتی. من اول این عکس روی دیوارو دیدم فکر کردم تویی.

– آره. همه همینو میگن. از وقتی جوون تر شدم و چهرهم از بچه بودن دراومده مادر بزرگم هر بار که منو میبینه بیشتر از قبل قربون صدقه م میره. میگه تو یوسف منی که دوباره خدا بهم داده. هردفعه هم کلی برای پدرم دلتنگی میکنه. یوسف اسم پدرمه.

+ اسم قشنگیہ. خدا رحمتشون کنہ...

بعد از نوشیدن چای با مربای بهارنارنجی که از درخت خانه ی خودشان بود به اصرار محمد یک پیراهن از او قرض گرفتم و راهی خانه شدم. قبلاً که محمد را می دیدم فکر می کردم اگر روزی با او هم صحبت شوم یک دنیا حرف برای گفتن دارم، اما آن روز انگار ذهنم از تمام حرف ها خالی شده بود. شاید هم دلیل این فراموشی بخاطر ناراحتی از اتفاقات بین من و آرمین بود.

به خانه رسیدم. شب شده بود و میدانستم که با نگرانی مادر مواجه خواهم شد. در را باز کردم که مادر هراسان از آشپزخانه آمد و گفت :

_ رضا! معلومه کجایی؟ دم هزار راه رفت. چرا انقدر دیر کردی؟ کجا بودی؟

+ با بچه ها بیرون بودیم. چندتا جا کار داشتیم دیگه یکم دیر شد. ببخشید.

_ لباس نو هم که خریدی. مبارکه. چرا یقه ش اینطوریه؟ تو که از این پیراهنا نمی پوشی.

تا آن لحظه متوجه نشده بودم یقه ی پیراهنی که از محمد گرفتم مدل آخوندی بود. نگاهی به یقه ام کردم و گفتم :

+ میخواستم تنوع بشه. گفتم یه بار این مدلی بخرم. اگه خوب نیست دیگه نمیخرم. ببخشید من خیلی خسته ام اگه اشکالی نداره میرم بخوابم.

_ پس شام چی؟ من و بابات شام نخوردیم تا تو بیای. شام حاضره، باباتم تو حیاط خلوته، وایسا الان صداس میزنم شام بخوریم، بعد برو بخواب.

+ ببخشید مامان ولی گشنه مون بود با بچه ها یه چیزی خوردیم، اشتها ندارم. با اجازه میرم استراحت کنم.

×× کپی بدون ذکر منبع و نام نویسنده پیگرد الهی دارد ××

به اتاقم رفتم و در را بستم. اما خوابم نمی برد. از اینکه نتوانسته بودم از این فرصت برای حرف زدن با محمد استفاده کنم ناراحت بودم. از طرفی دیگر نمیدانستم فردا چگونه با آرمین مواجه شوم. فکر و خیال آن همه اتفاقی که آن روز افتاده بود از سرم بیرون نمی رفت. بعد از چند ساعت فکر کردن، بالاخره تصمیم گرفتم فردا به دانشگاه بروم. تا هفته ی آینده کلاسی نداشتم و این چند روز میتوانست فرصتی برای آرام تر شدن همه ی ما باشد...



#قسمت_هفتم

روزهای خوبی نداشتم. بعد از آن ماجرا تنها شده بودم. خبری از دور زدن ها و وقت گذرانی های بعد دانشگاه نبود. کاوه هم بین حفظ دوستی با من و آرمین سرگردان بود. برای آنکه از معذوریت خارج شود و انتخاب ادامه دوستی مان را به خودش واگذار کنم تلاشی برای نزدیک شدن به او نمی کردم. اما ترس آرمین از اینکه مبادا پس از من کاوه هم از دستش برود کاملاً ملموس بود. در اوقات بیکاری کتاب می خواندم و بعد از پایان کلاس ها به خانه برمی گشتم. کم کم پدر و مادر هم متوجه شدند بین من و بچه ها اتفاقاتی افتاده. اما جزییاتش را نمی پرسیدند. من هم ترجیح میدادم چیزی نگویم. نزدیک عید بود و دانشگاه تعطیل شده بود.

وقت آزاد بیشتری داشتم تا به مادر برای کارهای مردانه ی خانه تکانی کمک کنم. ظهر آخرین روز سال بود. درحالیکه چیزی به تحویل سال نمانده بود بالای نردبان مشغول گردگیری لامپ های خانه بودم که تلفن زنگ خورد. مادر گوشی را برداشت و گفت:

_ الو؟...

بله...

شما؟ ...

گوشی را زمین گذاشت و گفت :

_ رضا بیا تلفن باهات کار داره، میگه دوستته. تو مگه دوستی به اسم محمد داشتی؟

از شنیدن اسم محمد تعجب کردم. من شماره ی خانه را به او نداده بودم. یعنی شماره را از کجا آورده بود؟ چه کار داشت؟ با عجله و کنجکاوی خودم را به گوشی رساندم.

_ الو، سلام.

+ سلام بر آقا رضای گل. خوبی؟

۔ ممنون۔ محمد جان تویی؟

+ آره، خودمم۔ ببخش زنگ زدم خونه تون مزاحم شدم۔ دسترسی دیگه ای بهت نداشتم۔

۔ خواهش میکنم مراحمی۔ شماره رو از کجا آوردی؟

+ فکر میکردم تا آخر سال بازم ببینمت ولی روز آخر کلاس ها نیومدی منم از دوستت کاوه شماره ی خونه رو گرفتم۔ میخواستم بهت بگم من و چندتا از دوستانم همیشه آخر سال میریم مزارشدها، قبرهارو میشوریم و گل میداریم۔ اگه دوست داری و شرایطش رو داری تو هم بیا۔

دل میخواست بدون مکث پیشنهادش را قبول کنم، این فرصت خوبی بود تا بیشتر کنار محمد باشم۔ اما نمیدانستم با کارهای باقی مانده چه کنم و به مادر چه بگویم۔ چند ثانیه ای گذشت، گفتم :

۔ باشه حتما اگه شرایط جور باشه میام۔ چه ساعتی میری؟ کجا ببینمت؟

+ حدود ساعت ۵ قطعه ی ۲۴ بهشت زهرا۔

خداحافظی کردیم و تلفن را قطع کردم۔ در فکر بودم چه بهانه ای برای رفتن بیاورم۔ مادر که متوجه مکالمه ی ما شده بود گفت :

۔ رضا کجا میخوای بری؟ ساعت ۱۰ شب سال تحویل میشه۔ این محمد کیه که من نمیشناسمش؟

+ یکی از بچه های دانشگاهه، پسر خوبیه۔ میخواد بره خرید تنها بودم ازم خواست همراهش برم۔ قول میدم تا قبل از رفتن کارهای خونه رو تموم کنم۔

مادرم نگاه متعجبانه ای به من انداخت و بدون اینکه چیزی بگوید به کارش ادامه داد. تمام تلاشم را کردم تا کارها زودتر تمام شود و بتوانم خودم را به قرار برسانم. حدود ساعت ۵ آماده شدم. شب عید بود و ترافیک همه خیابان ها را بسته بود. چند دقیقه ای از ساعت ۷ گذشته بود که به بهشت زهرا رسیدم. قطعه ی ۲۴ را پیدا کردم اما هرچه گشتم خبری از محمد نبود. عطر گل و گلاب مزار شهدا خبر از دیر رسیدنم میداد. با نا امیدی گوشه ای نشستم و به یکی از قبرها خیره شدم.

متولد : ۱۳۴۲

شهادت :

۱۳۶۲

محل شهادت : جزیره مجنون عملیات خیبر

اودقیقاً هم سن من بود. می فهمیدم یک جوان بیست ساله با چه انگیزه ای می تواند همه چیز را رها کند و به جایی برود که شاید هرگز بازگشتی نداشته باشد. درس و دانشگاهش را چه کرده؟ شاید هم دانشجو نبوده... اگر دانشجو هم نبوده پدر و مادر که داشته؟ پدر و مادر هم نداشته باشد حتما کسی را داشته که دل بسته اش باشد. نمیدانم شاید هیچکدام از این وابستگی ها را در زندگی اش تجربه نکرده که در عنفوان جوانی به جبهه ی جنگ رفته و همه چیز را رها کرده. حتما همینطور است وگرنه هیچ منطقی نمی پذیرد یک جوان که شرایط ایده آلی دارد زندگی را رها کند، برود و شهید بشود.

بلند شدم و بین قبرها راه رفتم. تمام توجهم به تاریخ تولدها و شهادت ها بود.

هجده ساله... بیست و هفت ساله... سی ساله... پانزده ساله... پنجاه و سه ساله...

رنج سنی مشخصی نداشتند. همه سن و سالی آنجا دفن بودند. هیچ وجه اشتراک منطقی بین آنها پیدا نمی کردم. فکرم به سمت پدر محمد رفت. توی عکس روی طاقچه چهره ی یک مرد جوان و بانشاط که شور زندگی در نگاهش موج میزند دیده میشد. چشمان نافذی داشت، درست مثل چشمان محمد. چرا باید با وجود زن و بچه و زندگی خوب، خانه را رها می کرد و می رفت؟ با خودم گفتم این دفعه که موقعیتش پیش آمد حتماً با محمد درباره اش حرف می زنم. به خودم آمدم دیدم ساعت هشت شده و فقط دو ساعت تا تحویل سال مانده. نمیدانستم با این همه ترافیک و این دوری راه چطور باید تا راس ساعت ده به خانه برسم.

اگر دیر برسم حتما مادر ناراحت می شود. به سرعت راه خانه را پیش گرفتم و برگشتم...

#قسمت_هشتم

خوشبختانه توانستم کمی زودتر از سال تحویل برسم. تا لباس عوض کردم و سر سفره هفت سین نشستم سال نو آغاز شد و فصل جدیدی را برایم رقم زد...

به رسم هر سال تمام عید دید و بازدید داشتیم. مهمانی ها جذابیت سابق را ب رایم نداشت. عموماً در جمع زن ها بحث رنگ مو و مدل لباس و آشپزی بود و بین مردها بحث کار و بازار و وضع اقتصادی. بچه ها هم هرازچندگاهی وسط شیطنت ها دعوا می گرفتند و دسته گل به آب میدادند. در هر مهمانی چند نفر هم سن و سال من پیدا می شد. این اولین سالی بود که دانشجو شده بودم و حس می کردم نگاه بعضی از بچه ها نسبت به من سنگین شده. مثلاً می دیدم وقتی پسردایی مادرم باخوشحالی دانشگاه رفتنم را تبریک گفت، پسرش بهروز سعی کرد با طعنه بگوید عامل قبولی من کلاس های تقویتی و وضع مالی پدرم است.

درحالیکه خانواده ی او کم برایش خرج نمی کردند. اگر بجای آن همه وقتی که صرف مجله و نوارکاست و پوستر و ... می کرد، کمی بیشتر درس می خواند حتماً او هم دانشجو می شد. رفتار آزاردهنده ی امثال بهروز باعث شد همان انگیزه ی کمی هم که برای رفتن به مهمانی ها داشتیم از بین برود. هفته ی اول عید که تمام شد روی یک پا ایستادم که دوست ندارم در جمع فامیل باشم و میخواهم وقتم را تنهایی سپری کنم. هرچند با مخالفت شدید پدر و مادرم مواجه شدم اما بالاخره موفق شدم راضی شان کنم.

دو سه روزی به تلویزیون دیدن و کتاب خواندن گذشت اما حوصله ام سر رفته بود. احساس مبهمی در دلم بود که نمیدانستم چیست. دلم می خواست با محمد حرف بزنم اما شماره اش را نداشتم. چندباری به سرم زد به خانه اش بروم. اما میدانستم ایام عید زمان مناسبی برای این کار نیست. یک روز صبح که بیدار شدم تصمیم گرفتم از خانه بیرون بروم. مقصد مشخصی نداشتم. بعد از کمی پیاده روی به سمت بهشت زهرا حرکت کردم. قطعه ی ۲۴ ذهنم را به خودش مشغول کرده بود. پشت چراغ قرمز کودک گل فروشی به شیشه ی تاکسی زد و گفت:

_ عمو گل نمیخوای؟ به دسته بدم؟ بخدا خیلی ارزونه. تورو خدا بخر دیگه.

دلم برایش سوخت و چند دسته گل خریدم. به بهشت زهرا رسیدم، خلوت بود. از قبر شهید بیست ساله ای که آن روز دیدم شروع کردم و روی هر قبر یک شاخه گل گذاشتم. گل ها تمام شد. به سمت قطعه های دیگر حرکت کردم. چند قطعه بالاتر قبرهای یک شکل و یکدست توجهم را به خودش جلب کرد. نزدیک شدم. روی قبرها نوشته بود: " شهید گمنام فرزند روح الله". تا آن روز هیچوقت سر قبر یک شهید گمنام نرفته بودم. در این قطعه دیگر سن و سال هم مشخص نبود. کمی خسته بودم. نشستم و سرم را در زانوهایم فرو بردم. به خانواده هایشان فکر میکردم، به تحصیلاتشان، به انگیزه ها و اهدافشان... سعی کردم چند دقیقه خودم را جای آنها قرار بدهم. اما نه... محال بود حاضر به انجام چنین ریسکی باشم. فکر های مختلفی می آمد و میرفت که ناگهان با صدایی سرم را بالا آوردم:

_ سلام. بیخشید ممکنه در این شیشه گلاب رو باز کنید؟ خیلی سفته. من نمیتونم بازش کنم.

×× کپی بدون ذکر منبع و نام نویسنده پیگرد الهی دارد ××

یک دختر جوان که چادرش را سفت گرفته بود و با تمام تلاشی که برای پوشاندن صورتش می کرد زیبایی وصف ناپذیری در چهره اش موج میزد. این چهره برایم آشنا بود. آنقدر که احساس میکردم بارها او را دیده ام. غرق تماشا بودم و سعی میکردم به یاد بیاورم کجا دیدمش که با نگاه سر به زیر و معذبش به خودم آمدم و گفتم :

_ سلام. بله... حتماً.

در شیشه را باز کردم و دادم. گفت:

_ دستتون درد نکنه. خدا نگهدار.

+ خواهش میکنم. خدا حافظ...

با نگاهم دنبالش کردم. کمی آن طرف تر شروع به شستن قبر یکی از شهدای گمنام کرد.

هرچه فکر میکردم نمیدانستم کجا با او برخورد کرده ام. اطراف من دختر چادری وجود نداشت. هرچه بود برایم آشنا و دلنشین بود. کارش که تمام شد بالای قبر نشست. از کیفش کتاب کوچکی بیرون آورد و مشغول خواندن شد. بعد هم بلند شد و رفت. تا جلوی ورودی بهشت زهرا پشت سرش رفتم. اما به خودم اجازه ندادم بیشتر از این تعقیبش کنم. همانجا ایستادم تا دور شد...

#قسمت_نہم

پس از پایان تعطیلات نوروزی دانشگاه شروع شد. محمد با یک هفته تاخیر سر کلاس ها آمد. سرما خورده بود. با آنکه از چشم های ورم کرده و قرمز می شد به شدت بیماری اش پی برد اما همچنان خنده به لب داشت و بشاش بود. بعد از کلاس کنارش نشستم و گفتم:

_ سلام. خدا بد نده. بخاطر بیماری یہ هفته دیرتر اومدی؟

با لبخند و شوخی گفتم:

+ خدا که بد نمیده. آره دیگه رکب خوردم، فکر کردم خاله بهار اومده ننه سرما رفته نگو نامرد کمین کرده بود مارو شکار کنه. الحمدلله الان خیلی بهترم. یہ هفته پیش باید حاملو میدیدی. البته اون موقع هم بد نبودما. ولی هفته ی قبل تر دیگه واقعا تعریفی نداشتم.

_ امیدوارم زودتر خوب شی. راستی درباره ی قرار اون روز... من اومدما، ولی انگار دیر رسیدم. شما رفته بودین.

+ ای بابا جدی میگی؟ اگه میدونستم اومدنت حتمیه منتظرت میومدم. فکر کردم دیگه نمیای. بچه ها زیاد بودن کارمون زود تموم شد. بهر حال شرمنده.

_ نه بابا شرمنده ی چی، تقصیر خودم بود و البته ترافیک.

+ حالا اگه دوست داشتی یہ روز دوباره باهم میریم. من معمولا هر هفته میرم بهشت زهرا. البته بجز یکی دو هفته ی اخیر که زمینگیر بیماری شدم.

_ آره... حتما حالت بهتر شد باهم بریم. راستی پدرت توی همون قطعه دفن شده؟ آخه من هرچی نگاه کردم اسم پدرت رو ندیدم.

×× کپی بدون ذکر منبع و نام نویسنده پیگرد الهی دارد ××

+ نہ پدر من اونجا نیست. ما چند گروه شدیم و هر کدوم رندم یہ قطعہ از شهدا رو انتخاب کردیم. برای ما شانسکی افتاد اونجا.

_ عجب. باشه...

دل میخواست یک قرار مشخص بگذارم تا حرفهایم را بزمن اما چیزی مانع میشد. کمی با خودم کلنجار رفتم و بالاخره گفتم:

_ راستی من چندتا سوال داشتم. هروقت حال داشتی یہ وقتی بذار باهم صحبت کنیم.

+ باشه. هروقت خودت خواستی ما در خدمتیم.

_ الان کہ حالت مساعد نیست میخوای بذاریم برای بعد...

+ نہ بابا خوبم، مساعدم. فردا کہ کلاس داریم، پسفردا خوبه؟ ساعت و جاش با خودت.

_ عالیہ! پارک ملت. ساعت پنج. چطورہ؟

+ خوبه. چشم. نظرت چیه کم جمع کنیم و بریم؟

تا سر خیابان باهم رفتیم و بعد جدا شدیم. از اینکه قرار گذاشتیم خوشحال بودم. باب دوستی باز شده بود. هرچند بہ تیپ و قیافہ ام نمیخورد وجہ اشتراکی برای دوستی با محمد داشته باشم اما قلبم بہ او نزدیک بود. حرف ها و سوالاتم را مرور می کردم. درباره ی شهدا، پدرش، مذہبی ها... اما لابلای افکارم چہرہ ی آن دختر رهایم نمی کرد. چرا آنقدر

آشنا بود؟ من او را می شناختم؟ شاید اگر صورتش کمتر پوشیده شده بود زودتر یادم می آمد کجا دیدمش. البته گاهی چهره ی بعضی از غریبه ها آنقدر برایت آشناست که انگار مدتهاست آنها را می شناسی. حتما او هم یکی از همین غریبه ها بود. روزهایم پر شده بود از خیال آدم های جدید و دلنشینی که ظاهرشان ربطی به من نداشت...

#قسمت_دهم

ساعت قرار فرا رسید. از دور میدیدمش. با آنکه یک ربع زودتر رسیدم اما محمد قبل از من آمده بود. نزدیک تر رفتم و بعد از سلام گفتم:

کی اومدی؟ هنوز یه ربع مونده.

+ ما اینیم دیگه. میخوای برم یه ربع دیگه پیام؟

خندیدم و گفتم:

نه. ساعتو یه ربع میکشم جلو فکر میکنم سر موقع رسیدی. سرماخوردگیت بهتر شده؟

+ الحمدلله. خوبم.

همانطور که قدم زنان می رفتیم، پرسیدم:

میشه بگی چرا اون روز زنگ زدی گفتمی پیام بهشت زهرا؟

پس از چند ثانیه سکوت گفت:

❌❌ کی بدون ذکر منبع و نام نویسنده پی‌گردد الهی دارد ❌❌

+ جواب این سوال تو بعدا میدم. بقیه رو پپرس.

_ باشه. هر جور صلاح میدونی. قبل از همه ی حرفا بگم که من نمیخوام چیزی رو زیر سوال برم هرچی میپرسم فقط برای اینه که دنبال جوابم. امیدوارم حرفام ناراحتت نکنه. راستش اون روز که رفتم قطعه ی ۲۴ قبر یه شهید هم سن خودمو دیدم. خیلی فکر کردم ولی نفهمیدم چرا باید یه جوون بیست ساله زندگیشو بذاره بره جنگ و شهید شه. جلوتر که رفتم دیدم همه سن و سالی اونجا هستن. پیر و جوون نداره.

یاد پدرت افتادم. پدرت حتما خانواده شو دوست داشت، حتما با شما زندگی خوبی داشت، پس چی باعث شد شمارو ول کنه و بره؟

همانطور که با دقت به حرف هایم گوش میداد به نیمکت خالی اشاره کرد و نشستیم. محمد که به زمین خیره شده بود بعد از کمی سکوت گفت :

+ چقدر از روزای جنگ یادته ؟

کمی فکر کردم، بیشترین چیزی که یادم می آمد استرس شنیدن آژیر قرمز و پناه بردن به انباری زیر زمین بود. یادم آمد روزی که جنگ تمام شد برای تعطیلات تابستانی شمال بودیم و از رادیوی ویلای خاله مهناز خبر را شنیدیم. گاهی هم در محله خبر شهادت همسایه ها می آمد و مادرم برای تسلیت می رفت. گفتم :

_ خانوادهم سعی میکردن منو از فضای جنگ دور نگه دارن. چیز زیادی توی خاطراتم نیست. بیشتر همون استرس آژیر قرمز...

+ وقتی صداشو میشنیدی خیلی میترسیدی؟

_ آره. مادرم سعی می کرد آرومم کنه و بگه چیز مهمی نیست.

+ فک میکنی اگه یه روز وقتی پدرت سر کار بود و شما نشسته بودین تو خونه یهو یکی با زور میومد تو چقدر میترسیدی؟ یا مادرت چه حالی می شد؟

××× کپی بدون ذکر منبع و نام نویسنده پیگرد الهی دارد ×××

منظورش را از این مثال فهمیدم. گفتم :

_ من میدونم اونا رفتن تا جلوی خیلی از اتفاقات بدترو بگیرن. ولی نمیفهمم چی باعث شده از همه چی دل بکنن. منظورم اون نیروی درونیه. چون من حاضر نیستم چنین کاری کنم.

+ میتونی بگی چی باعث شد اون روز سر دعوا با آرمین، رو شونم بزنی و بگی "از طرف دوستم ازت عذرخواهی میکنم." ؟ با اینکه میدونستی به صورت منطقی ممکنه همه چیز بینتون خراب شه.

_ چون میدونستم سکوتم اشتباهه.

+ چرا؟ خب اگه سکوت میکردی الان دوستیتون بهم نخورده بود.

_ زور میگفت، غرورش خیلی زیاد بود. با سکوت من غرورش بیشتر میشد. اینجوری برای اونم بهتر شد که بدون همیشه حق با خودش نیست.

+ پس یه نیروی درونی باعث شد کار درست رو به قیمت از دست دادن دوستت انجام بدی. پدر منم رفت چون دید دارن زور میگن، حق با اونا نیست. با اینکه میدونست شاید بعد رفتنش همه چیز برای ما خراب شه.

جوابش قانع کننده بود ولی از بین رفتن دوستی کجا و مرگ کجا؟ انگار ذهنم را خوانده بود، ادامه داد :

+ میدونم الان داری فکر میکنی از دست دادن زن و بچه و زندگی با از دست دادن یه دوست خیلی فرق داره. ولی اینو بدون، اون نیروی درونی که بین تو با امثال پدر من هم وجود داره متفاوته. این مثال رو زدم تا بگم گاهی آدم حس میکنه بعضی چیزا وظیفشه، به گردنش، حتی اگه بدونی در قبال انجام دادنش یه سری چیزا رو از دست میدی. و البته شاید هم بعدش چیزای بزرگتری بدست بیاری.

سرم را به نشانه ی تایید حرف هایش تکان دادم و گفتم :

– میفهمم...

محمد ادامه داد :

+ بعضی چیزها حس کردنیہ. شاید ہرچقدرم برات دلیل و آیہ بیارم بازم نتونی کار پدرمو درک کنی. مثل کاوہ کہ شاید رفتار اون روز تورو درک نکنہ.

چند دقیقه ای به سکوت گذشت تا به پیشنهاد محمد از پارک بیرون رفتیم و بستنی خوردیم. ہرچہ اصرار کردم اجازہ نداد پول بستنی را حساب کنم. ساکت بودم و به نیروی درونی کہ محمد درباره اش حرف میزد فکر می کردم...

#قسمت_یازدهم

به نیروی درونی که محمد درباره اش حرف میزد فکر می کردم. بعد از آن روز چند بار آخر هفته ها همراه محمد به بهشت زهرا رفتم. یک روز درباره ی قبر پدرش سوال کردم و گفت که پیکرش هرگز به دستشان نرسیده .

در پروژہ های گروهی با محمد و دوستانش هم گروه شدم. برای من که همیشه لباس اسپرت می پوشیدم، قرار گرفتن در جمعی که همه پیراهن یقه بسته و شلوار پارچه ای تنشان می کردند سخت بود. بخاطر ظاهرم به شوخی "خوش تیپ" صدایم میزدند. اوایل معذب بودم اما کم کم با دیدن صمیمیتشان یخم باز شد. ترم دوم هم تمام شد و تعطیلات تابستانی آغاز شد. یک روز در اتاقم مشغول بودم که مادرم آمد و گفت :

_ رضا جان، یه خبر خوب! قراره دو هفته دیگه با خاله مهناز و دایی مسعود اینا بریم ترکیه. پاسپورتتو بده بابات میخواد بلیط بگیره. تاریخ داره دیگه؟ پیرارسال میخواستیم بریم دبی تازه تمدید کرده بودیم. نه؟

+ ترکیه؟ چرا بیهو بی خبر! الان به من میگین؟

_ وا... تو که درس و دانشگاهت تموم شده کلاسی چیزیم نمیری. برای چی نگرانی؟ میگم که دو هفته مونده. دیگه کی بهت میگفتم مادر؟ حالا پاسپورتتو بده بابات عجله داره میخواد بره.

+ ولی مامان... من یه عامله برنامه دارم! نمیتونم بیام!

_ رضا لجبازی نکن. ایندفعه دیگه عید و سیزده بدر نشد که هرچی ما کوتاه اومدیم تو باز کار خودتو کردی. ما میریم. تو هم میای. بحثم نکن. پاسپورتت کوش؟

احساس کردم مقاومت بیفایده است. تسلیم شدم و شناسنامه و پاسپورتم را دادم. پدرم بعد از گرو گذاشتن وثیقه برای سربازی و با کمی پارتی بازی توانست بلیطم را بگیرد.

دایی مسعود یک دختر و دو پسر داشت. شاهین یک سال از من بزرگتر بود و شایان هنوز مدرسه نمی رفت. دخترش شهلا هم دبیرستانی بود و عشق بازیگری داشت. دوقلوهای خاله مهناز هم دبستانی بودند. از شهلا خوشم نمی آمد. یک جور خاصی بود. نمی فهمیدم چرا در فامیل پرنسس صدایش می زدند. همین مساله هم باعث می شد احساس زیبایی کند. همیشه میگفت در آینده بازیگر بزرگی می شوم.

××× کپی بدون ذکر منبع و نام نویسنده پیگرد الهی دارد ×××

پدرم در فامیل به خوش سفری معروف بود. هر جا می رفت بهترین رستوران ها، کافه ها، پارک ها و جاهای دیدنی را شناسایی می کرد و سعی می کرد همه از سفر لذت ببرند .

سفر آغاز شد. از همان ابتدا با گم شدن شایان (پسر کوچک دایی مسعود) در فرودگاه ترکیه فهمیدم با وجود بچه های قد و نیم قد چه آینده ای در انتظار ماست. سفر شلوغی بود. قرار بود یک هفته آنجا بمانیم. بیشتر سعی می کردم از جمع جدا شوم و کنار دریا قدم بزنم. گاهی هم به اجبار با آنها می رفتم. یک روز همراه پدر و مادرم برای خرید به پاساژ بزرگی رفتیم. در مغازه ها دنبال هدیه ای برای محمد بودم، اما هر چه نگاه می کردم چیز مناسبی نمی دیدم. سرگرم تماشای ویتترین یک مغازه بودم که پدرم از چند مغازه آنطرف تر بیرون آمد و صدایم زد :

_ رضا. بیا مامانت کارت داره.

به سمت مغازه لباس فروشی که مادر و پدرم در آن بودند حرکت کردم. وقتی وارد مغازه شدم مادرم گفت:

_ مامان جان کجایی؟ چرا همش از ما عقب میفتی پسرم. بیا اینارو نگاه کن برات انتخاب کردم ببین خوشت میاد. این شلوارک سرمه ای و تیشرت زرده خیلی قشنگن. مارکم هستن جنسشون خوبه. اینجا هوا گرمه میتونی وقتی میری کنار ساحل بپوشی. اون تیشرت رکابیم برات برداشتم، چند تا رنگ داره ببین خودت کدوم رنگشو دوست داری. برا باباتم از همین رنگ طوسیشو برداشتم. این شلوار لی آبی رو ببین خوشت میاد؟

نگاهی به کوه لباس هایی که مادرم برایم انتخاب کرده بود انداختم. از زیر لباسها چند تایی را بیرون کشید و ادامه داد:

_ ببین این شلوار کتانه رنگش خیلی قشنگه. برداشتمش میری دانشگاه بپوشی. یهو لباسای ترم جدیدتم همینجا بخر. حالا باز جای دیگم چیزی خوشت اومد بگو .

+ ممنون مامان ولی من که لباس زیاد دارم. همین تازگی برای عید لباس خریدم. هنوز همشونم استفاده نکردم.

_ اشکالی نداره. اینا جنسش خوبه. مارکه. بردار حالا بعدها نیازت میشه.

کمی لباس ها را زیر و رو کردم. از فکر پوشیدن شلوار لی آبی آسمانی و تیشرت زرد در کنار محمد خنده ام گرفت. خندیدم و گفتم:

+ حالا درسته به من میگن خوشتیپ ولی دیگه نه اینجوری!

برای اینکه دل مادرم را نشکنم از بین آن همه لباس چندتایی که رنگ ملایم تری داشت را انتخاب کردم.

_ رضا! چرا فقط همینارو برداشتی؟ این شلوارکه خوب نیست؟ خوشت نیومد؟

+ همینا کافیه مامان. حالا شاید جای دیگه ای هم چیزی دیدم .

با اینکه سعی کردم دلش را به دست بیاورم اما از چهره اش مشخص بود ناراحت شده است... #قسمت_دوازدهم

دایی مسعود و شاهین و عمو هادی (شوهرخاله مهناز) یکی دو باری همراه پدرم به کافه رفتند اما من سعی می کردم به بهانه های مختلف همراهشان نباشم. حوصله ی شلوغی را نداشتم و از حضور در این جمع ها لذت نمی بردم. آخرین شب سفر برای شام به یکی از بهترین و گران ترین رستوران های شهر رفتیم. بعد از ورود فهمیدیم تنها نوشیدنی که آنجا سرو می شود انواع گران ترین مشروب های دنیا است!

در خانواده و فامیل ما استفاده از مشروب سالی چند بار در عروسی و سفرهای خاص و مراسم های ویژه مجاز بود. به اصرار عمو هادی که سنم از هجده سال گذشته و میتوانم مثل بزرگتر ها از این نوشیدنی ها لذت ببرم پدرم یکی از آن ها را برایم انتخاب کرد. در فاصله ی آماده شدن غذا نوشیدنی ها را آوردند. ذهنم بهم ریخته بود. مرتب با خودم فکر می کردم باید چه کار کنم. صدای هیچ کدامشان را نمیشنیدم. با خودم گفتم " آنها خانواده ام هستند، چیزی را توصیه نمی کنند که به صلاحم نباشد. شاید زیادی حساس شده ام.

این فقط یک نوشیدنی است مثل بقیه نوشیدنی ها. اگر باز هم مخالفت کنم حتما پدر و مادرم شاکمی می شوند. من بزرگ شده ام و همه ی بزرگترهای فامیل گاهی از این نوشیدنی ها استفاده می کنند. اگر خوب نبود دفعه ی بعد نمی خورم..."

هرچقدر با خودم کلنجار می رفتم خودم را قانع کنم نمی توانستم. گر گرفته بودم. صدای خنده هایشان توی سرم می پیچید. به عمو هادی که روبرویم نشسته بود نگاه کردم. مشغول جک گفتن و خندیدن و نوشیدن بود. تا متوجه شد نگاهش می کنم به لیوان مقابلم اشاره کرد و با دست علامت داد که بردار. مادرم نگاهی به چهره ام انداخت و فهمید تحت فشارم. رو به عمو هادی گفت :

_ هر وقت تشنه اش بشه ميخوره.

دایي مسعود كه كنارم نشته بود گفت :

_ نه بابا طفلي گناهي نداره يادش ندادين ديگه. شاهين قبل هجده سالگيش منت مي كرد براش بريزيم ما نميذاشتيم.

دایي مسعود ليوان را بلند كرد و دستم داد. شاهين و شهلا شروع كردند به دست زدن و با تمسخر تشويق كردن. من گيچ و منگ شده بودم و چهره ها را تار ميديدم. ليوان را نزديك دهانم بردم. هرم نفس هايي آنقدر زياد بود كه لبه ي ليوان بخار گرفت. چشمهايي را بستم. ناگهان بوي گلابي كه بعد از شستشوي قبر شهدا فضا را فرا گرفته بود به مشامم رسيد. بلافاصله تصوير آن دختر چادري جلوي چشمم آمد : " ببخشيد ممكنه در اين شيشه گلاب رو باز كنيد...". ياد آن نيروي دروني و حرف هاي محمد افتادم : " بعضي چيزا حس كردنيه..."

چشمهايي را باز كردم و بي اختيار ليوان را پرت كردم روي زمين و به سرعت از رستوران خارج شدم. پدرم دنبالم آمد. داد زدم و گفتم : " ولم كنين ميخوام تنها باشم" و شروع كردم به دویدن. احساس مي كردم نفسم تنگ شده و به اكسيژن نياز دارم. آنقدر دويدم تا كنار ساحل رسيدم. جلوي دريا نشستم. دريا آرام و بي صدا بود. بغضم تركيد. نفهميدم چقدر زمان گذشت. ناگهان متوجه شدم يك مرد جوان ايراني كنارم نشست و گفت :

_ چي شده هم وطن؟ تنهائي؟ اينجا غريبي؟ چرا اينجوري بهم ريختي؟

ظاهرا نزديك ساحل دكه داشت و نوشيدني مي فروخت. وقتي فهميده بود حال خوبي ندارم آمده بود دلداري ام بدهد. اشكهايي را با آستينم پاک كردم و گفتم :

+ با خانوادم اومدم. اما... غريم... شما اينجا چيكار مي كنين؟

_ كاسبي مي كنم. بيا بريم يه قهوه بخور يكم حالت بهتر شه. با خانوادت حرفت شده؟

+ تقريبا... ميخواستن مجبورم كنن كاري رو انجام بدم كه دلم نميخواست. ولي من نتونستم.

_ میدونم چی میگی. نمیخوام بیرسم چی شده، ولی بعنوان یه آدمی که بعد از کلی شکست خوردن با بدبختی خودشو سرپا کرده بهت میگم، دنبال چیزی برو که قلبت میگه درسته حتی اگه همه دنیا بگن اشتباهه. منم اگه پی اونی رفته بودم که که دلم میگفت، الان اینجوری و با این وضع اینجا نبودم...

از حرف هایش فهمیدم زندگی سختی داشته و برای فرار از مشکلات به آنجا پناه آورده. اما آرزوهایش درهم شکسته بود و راه بازگشتی نداشت. وقتی آرام تر شدم خداحافظی کردیم و به سمت هتل برگشتم. دستهایم توی جیبم بود و آرام آرام قدم میزد. ناگهان چیزی در ویتترین یک مغازه توجهم را جلب کرد. یک گوی چرخان که داخلش یک نیمکت و یک درخت پاییزی بود، وقتی میچرخید، آهنگ میزد و برگ هایش بالا و پایین میفتادند. زیبا بود. داخل مغازه رفتم، چشمم به تابلوی زیبایی افتاد. برای محمد خریدم و از مغازه خارج شدم، اما فکرم پیش گوی موزیکال مانده بود. هنوز دور نشده بودم که دوباره برگشتم و گوی را هم خریدم.

همانطور که حدس میزدم وقتی رسیدم با قهر مادر و خشم پدر مواجه شدم. فردایش به ایران برگشتیم اما جر و بحث ها همچنان ادامه داشت...

#قسمت_سیزدهم

به ایران برگشتیم اما جر و بحث ها همچنان ادامه داشت. پدر و مادرم متوجه شدند من رضای سابق نیستم و تغییر کرده ام. آرام بودم، آرام تر از همیشه. اما برای خانواده ام تبدیل به فرزندی سرکش شده بودم که با همه ی قوانین مخالفت می کرد. تابستان سپری می شد، برخلاف سال قبل که سخت مشغول درس و کنکور بودم بیشتر اوقاتم به بیکاری می گذشت. یک روز کاوه زنگ زد و ظهر همان روز برای نهار در رستوران قرار گذاشتیم. از اینکه مجبور شده بود بعد از دعوای من و آرمین دوستیمان را قطع کند اظهار شرمندگی می کرد. آن روز درد و دل مفصلی برایم کرد و گفت بر خلاف رضایت قلبی اش توی رودریاستی با آرمین مانده و هنوز هم اخلاق های آزار دهنده ی او ناراحتش می کند. درکش می کردم. سعی کردم دلداری اش بدهم.

بعد از نهار به یاد گذشته کمی در خیابان ها قدم زدیم و بعد جدا شدیم. حدودا ساعت چهار عصر بود. بیکار بودم. با اینکه چند روز قبل به بهشت زهرا رفته بودم تصمیم گرفتم دوباره بروم. در خلوت و سکوت آنجا راحت تر فکر می کردم. وارد قطعه ی شهدای گمنام شدم و کمی بین قبرها قدم زدم. ناگهان توجهم به کسی که جلوتر روی یک قبر نشسته بود جلب شد. کمی نزدیک تر رفتم و نگاه کردم. همان دختر دلنشین با همان کتاب کوچک مشغول دعا خواندن بود. بعد از چند دقیقه سرش را روی قبر گذاشت و اشک هایش جاری شد. انگار دلش پر بود. با آنکه نه تصویر واضحی از چهره اش دیده بودم و نه به درستی میشناختمش اما با دیدن اشکهایش دلم لرزید. کمی نزدیک تر شدم، احساس کردم هرچیزی بگویم ممکن است بی ادبی تلقی شود. چند دقیقه ای جملاتم را بالا و پایین کردم. صدایم را صاف کردم و گفتم:

_ سلام.

سرش را بلند کرد، به سرعت اشکهایش را پاک کرد و رویش را گرفت. تا روی ابروهایش را با روسری پوشانده بود اما بازهم صورتش مثل ماه می درخشید. سعی می کرد نگاهم نکند. باد ملایمی چادرش را تکان می داد و دل من هم تاب می خورد. جواب سلام را داد. گفتم :

_ منو یادتون میاد؟

+ نخیر.

_ چند هفته ی پیش در یه شیشه گلاب رو براتون باز کردم. بعد شما باهاش یه قبرو شستین...

+ بله... یادم اومد.

_ ببخشید مزاحمتون شدم. شرمنده. امیدوارم درباره ی من فکر بدی نکنید. فقط میخواستم ببینم شما یادتون نمیاد ما همدیگرو کجا دیدیم؟ آخه چهره تون خیلی برام آشناست. از دفعه ی قبل همش دارم به ذهنم فشار میارم ولی چیزی یادم نمیاد.

+ فکر نمی کنم شمارو جایی دیده باشم. بجز دفعه ی پیش که همینجا دیدمتون.

_ باشه... فکر کردم شاید منم برای شما آشنا باشم.

صدایش ملایم و دلنشین بود. کلمات را شمرده و با صلابت ادا می کرد. نمیدانستم چطور این مکالمه را سر و سامان دهم. کمی هول کرده بودم. دلم نمیخواست خداحافظی کنم اما چیزی برای گفتن نداشتم. پشت کردم و آهسته چند قدم دور شدم. دلهره داشتم. دوست نداشتم دورتر بروم. دلم را به دریا زدم، برگشتم و گفتم :

_ اشکالی نداره یه سوالی بپرسم؟

با جدیت اخم هایش را گره کرد و گفت :

+ چه سوالی؟

_ چرا میان اینجا؟

انگار توقع شنیدن این جمله را نداشت. فکر کرده بود مزاحم خیابانی ام. کمی اخمش را باز کرد و جواب داد :

+ بخاطر دم. برای تسکین دردهام. اکثر آدم هایی که میان اینجا یہ گمشده ای دارن...

بقیه ی حرفش را خورد و گفت:

+ ببخشید آقا من باید برم. خدانگهدار.

اجازه نداد خدا حافظی کنم و به سرعت دور شد. در همان نقطه ایستادم و دور شدنش را دیدم. صدایش، جملاتش، مدام در گوشم می پیچید. احساس می کردم با دور شدنش عزیزی را از دست می دهم. اما بهانه ای برای نگه داشتنش نداشتم. غریبه ی آشنای من دور می شد و بی اختیار پشت قدم هایش اشک می ریختم. در چند دقیقه و با چند جمله دچار احساسی شدم که تا آن روز تجربه نکرده بودم. دچار دختر دلنشینی که هیچ نشانه ای از او نداشتم. همانجا نشستم و از همان شهید خواستم کمک کند تا دوباره او را ببینم. اما نمیدانستم که این اتفاق هرگز نمی افتد و دیگر او را در قطعه ی شهدا نخواهم دید... #قسمت_چهاردهم

روزها می گذشت و یک لحظه نمی توانستم از ذهنم دورش کنم. چند بار به بهشت زهرا رفتم، چند ساعت همان جا به انتظار نشستم. اما از او خبری نبود. یک بار در کلاس معارف دانشگاه دوباره ی نذر کردن شنیده بودم. نذر کردم اگر دوباره او را ببینم نمازهایم را بخوانم. فکر می کردم خدا بخاطر نماز خوان شدنم او را دوباره سر راهم قرار می دهد. اما بیفایده بود. هر روز بی تاب تر می شدم. گاهی در خواب اتفاقات آن روز را میدیدم و همان جملات را از زبانش میشنیدم. "اکثر آدم

ہائی کہ میان اینجا یہ گمشده ای دارن... " راست میگفت. من ہم گمشده ای داشتم. باید همانجا پیدایش می کرم. مادر و پدرم نگران بودند. نمیدانستند چه اتفاقی افتاده. فقط چند باری غیر مستقیم گفتند دچار افسردگی شده ام و باید تحت نظر مشاور باشم. اما زیر بار نمی رفتم. محمد هم کم کم متوجه پریشانی ام شده بود. به پیشنهاد خودش یک روز باهم سر خاک شهدا قرار گذاشتیم. تا آن روز چیزی از آن دختر و احساساتم نگفته بودم. مثل همیشه زودتر از قرار آمد و وقتی رسیدم آنجا بود.

_ سلام آقای رضای گل. خوبی؟

+ سلام. ممنون. تو خوبی؟

_ الحمدلله. مقدمه چینی کنم و صغری کبری بچینم؟ یا یهو برم سر اصل مطلبی که بخاطرش قرار گذاشتم؟

+ برو سر اصل مطلب.

_ عاشق شدی؟

از رک و صریح بودنش غافلگیر شدم. تا بحال درباره ی چنین مسائلی باهم صحبت نکرده بودیم. نمیدانستم اسم این احساس را چه میگذارند. نمیدانستم چطور متوجه شده. گفتم:

+ نمیدونم.

_ رنگ رخسارت که خبر میدهد از سر درونت.

+ نمیدونم اسمش چیه. ولی...

چشمہایم اشک آلود شد. محمد مرا در آغوش گرفت و گفت :

_ از سر و روی پریشون و رنگ زردت مشخصه گرفتار شدی. ولی پسر خوب این چه قیافه ایه برا خودت درست کردی؟
مثلا تو خوش تیپ مایی... حالا بگذریم از اینا. اومدم اینجا بگم اگه دلت میخواد دربارش حرف بزنی من حاضرم شنونده
باشم.

+ نمیدونم چی شد. یه روز همینجا نشسته بودم. یکی اومد و صدام زد. یه غریبه ی آشنا... دوباره همینجا دیدمش. چند کلمه
حرف زد. یه آتیشی به جونم افتاد و رفت... حالا نمیدونم باید چیکار کنم. وقتی دور می شد اشکام میریخت محمد. نمیدونم
چرا، نمیدونم کی بود، نمیدونم چی بود، فقط آشنا بود... مطمئنم آشنا بود.

دوباره چشمہایم پر از اشک شد. محمد با لبخند روی دستم زد و آهی کشید. بعد از چند ثانیه سکوت گفتم
:

+ همینجا از یه شهید گمنام خواستم دوباره ببینمش. ولی دیگه نیومد. نذر کردم اگه ببینمش نماز خون بشم. بخدا اگه سر
راهم قرار بگیره میخونم...

_ حالا بیا یه قرار دیگه ای با خدا بذار. تو نماز خون شو، بعد از هر نماز دعا کن خدا دوباره اونو سر راهت قرار بده.

+ ولی نذر کردن که اینجوری نیست.

_ دیدی وقتی تو در حق کسی خوبی کنی اونم سعی می کنه خوبیتو برات جبران کنه؟ حالا تو بیا و اول نذرتو ادا کن، بعد
امیدوار باش که حاجتتو بگیره.

+ اگه نماز بخونم ولی دیگه ببینمش چی؟ آخه تا کی بخونم؟ تا کی منتظر باشم؟

_ یه مدت بخون. اگه ندیدیش دیگه نخون.

حرفش به دلم نشست و پیشنهادش را قبول کردم. تا آن روز فقط چند باری در حرم امام رضا نماز خوانده بودم. به نمازهای یومیه مسلط نبودم. خجالت می کشیدم به محمد بگویم که ترتیب و جزئیات نمازها را بلد نیستم. در کتابها جستجو کردم و یاد گرفتم. اوایل برایم سخت بود اما کم کم تسلطم بیشتر شد. بعد از نماز از صمیم قلب برای دیدار مجددش دعا می کردم. یکی دو هفته گذشت. کمی آرام تر شدم. انگار هر بار

که قامت میبستم بار غصه برای دقایقی از شانه ام برداشته می شد. اما هنوز دلم بی تاب بود و مرتب به بهشت زهرا می رفتم...

#قسمت_پانزدهم

انگار هر بار که قامت میبستم بار غصه برای دقایقی از شانه ام برداشته می شد. اما هنوز دلم بی تاب بود و مرتب به بهشت زهرا می رفتم. پدر و مادرم متوجه نماز خواندنم شدند. پدرم که تا آن روز کمتر درمورد تصمیماتم اظهار نظر می کرد یک شب صدایم زد و گفت :

_ بیا چند دقیقه بشین اینجا من و مادرت میخوایم باهات صحبت کنیم.

مادرم با طعنه گفت :

+ آقا افتخار نمیدن که. الان خلوتشون بهم میخوره.

پدرم نگاه سنگینی به مادرم کرد و ادامه داد :

_ بین رضا، من و مادرت خیلی مدته متوجه شدیم تو اون آدم سابق نیستی. خیلی مدته میخوایم باهات حرف بزیم. ولی مراعات حالتو می کنیم. بین پسر من دیگه مرد شدی، بزرگ شدی، مهندس شدی. ما نمیدونیم چی باعث شده تو انقدر بهم بریزی و با هر چیزی که ما میگی مخالفت کنی ولی دوست نداریم تو این حال و روز ببینیمت. خودت بهتر از هر کسی میدونی من و مادرت هرکاری توی این زندگی میکنیم برای رفاه توئه. پس سعی نکن انقدر تو روی ما وایسی و با رفتارات پیش غریبه و آشنا سرشکسته مون کنی.

من هیچوقت نخواستم توی کارها و تصمیمات دخالت کنم یا مجبور کنم طوری رفتار کنی که باب میل منه. با اینکه گاهی گستاخی ها و سرکشی هات از حد گذشت. مثل شب آخر سفر ترکیه. اون کاری که توی رستوران کردی من و مادرت رو پیش جمع کوچیک کرد. همه تصور کردن تو یه بچه ی ترسو و بی دست و پایی. الانم مثلا برای ما نماز خون شدی. نمیخوام مجبور کنم نخونی، ولی میدونم دو روز دیگه میخوای توی جمع بگی وقت نمازه من نمیام، وقت نمازه من نمیام، وقت نمازه فلان کارو نمی کنم.

مادرم بغض کرده بود و سردرد داشت. با صدای لرزان گفت :

+ مگه من بجز تو که یه دونه بچه می کی رو دارم توی این دنیا؟ مگه ما برات چی کم گذاشتیم که باهامون اینجوری میکنی؟

×× کبی بدون ذکر منبع و نام نویسنده پیگرد الهی دارد ××

نتوانست ادامه دهد و اشکهایش سرازیر شد. پدرم جعبه ی دستمال کاغذی را برایش نگه داشت. از دیدن اشک های مادرم تحت تاثیر قرار گرفته بودم. از اینکه دیدم پدر و مادرم بخاطر من این همه غصه خوردند قلبم به درد آمده بود. روی پای مادرم افتادم، پایش را بوسیدم و گفتم :

_ غلط کردم. باور کنین من هیچوقت نخواستم شمارو اذیت کنم...

گریه ی مادرم شدید تر شد، مرا در آغوش گرفت و باهم اشک ریختیم. بعد از آنکه کمی قربان صدقه ام رفت و آرام شد قول دادم بیشتر مراعات حالشان را بکنم.

اواخر تابستان بود. طبق هرسال برای زیارت به مشهد رفتیم. این سفر برایم فرق می کرد. با دلی اندوهگین و لبریز از نیاز رفته بودم. همیشه سفر ما زیارتی و سیاحتی بود. اما این بار دلم میخواست فقط در حرم بمانم و دعا کنم. میدانستم اگر بازهم در گردش و تفریح همراه پدر و مادر نروم باعث ناراحتیشان می شود. به ناچار همراهشان می رفتم و وانمود می کردم حامل خوب است، اما هر بار که از حرم برمینگشتم چشم های قرمز من حال دلم را لو می داد. روز آخر قبل از خداحافظی روبروی حرم نشستم و گفتم :

" من حرف زدن بلد نیستم. تا الان که ۲۱ ساله هر سال اومدم اینجا اما هیچوقت ازتون چیزی نخواستم. میگویند شما هر دردی رو شفا میدی، هر گره ای رو باز می کنی، هر زخمی رو مرهم میداری، هر پریشونی حالی رو آرام می کنی. ازت میخوام یا این محبتی که به دلم افتاده رو ازم بگیری یا کمکم کنی پیداش کنم. امام رضا... گرفتارم..."

بعد از درد و دل کردن نماز خواندم و خداحافظی کردم. پس از آن سفر احساس آرامش بیشتری می کردم. با آنکه بعد از چند ماه حاجتم را نگرفته بودم اما نماز خواندن را ادامه دادم. یک روز محمد از من پرسید :

_ چرا با اینکه حاجتتو نگرفتی هنوز نماز می خونی؟

من هم بدون مکث گفتم :

+ فقط برای آرامش خودم...

#قسمت_شانزدهم

آن تابستان به یاد ماندنی گذشت. ترم سوم آغاز شد. انگار این عشق پخته ترم کرده بود. صبورتر شده بودم. در برابر پدر و مادرم با احتیاط بیشتری رفتار می کردم. دختر دلنشین قصه ام را فراموش نکرده بودم. حتی گاهی صدا و چهره اش را مرور می کردم. اما دیگر ساعتها در بهشت زهرا به انتظار نمی نشستم و مثل سابق هفته ای یکبار همراه محمد به آنجا می رفتم. بیشتر تمرکز روی درس هایم بود. مادرم متوجه شده بود چند وقتی است با کسی به نام محمد دوست شده ام. اصرار داشت دعوتش کنم تا از نزدیک با او آشنا شود.

اما میدانستم اگر محمد را ببیند مرا از دوستی با او منع می کند. با اصرار شدید مادرم قرار شد شب تولدم (که اواخر مهر بود) برای جشنی چهار نفره محمد را دعوت کنم. برخلاف تصور محمد به محض اینکه پیشنهاد مادرم را شنید، قبول کرد. آن روز تا عصر کلاس داشتیم. پس از کلاس باهم به کتابفروشی رفتیم و بعد هم به سمت خانه حرکت کردیم. وقتی رسیدیم ماشین پدرم در پارکینگ نبود. هرچقدر زنگ زد کسی در را باز نکرد. فکر کردم حتما کار مهمی پیش آمده و رفته اند. در را باز کردم. همه جا تاریک بود. به محض اینکه سمت کلید برق رفتم چراغ ها روشن شد. که ایکاش هرگز نمی شد...

"تولد تولد تولدت مبارک / مبارک مبارک تولدت مبارک..."

تمام اهل فامیل به دعوت مادرم جمع شده بودند. در فامیل ما هم کسی به حجاب اعتقادی نداشت! انگار دنیا روی سرم آوار شده بود... از شرمندگی پیش محمد آب شدم. طفلک سرش را زمین انداخته بود و نمیدانست چه کند. با گرفتاری و زحمت به بهانه ی لباس عوض کردن از وسط مهمان ها رد شدیم و به اتاق رفتیم. لال شده بودم. با خجالت به محمد گفتم:

_ بخدا من نمیدونستم مادرم اینارو دعوت کرده. واقعا معذرت میخوام. خیلی شرمنده شدم. منو ببخش. اگه میدونستم اینجوریه هیچوقت نمیگفتم امشب بیای. قرار بود فقط من و تو و مادر و پدرم باشیم. نمیدونم چی شد...

محمد با ناراحتی لبخندی زورکی زد و گفت:

+ ایرادی نداره. گاهی پیش میاد. اگه اجازه بدی من برم.

_ شرمندم... اصلا نمیدونم چی بگم.

مادرم را صدا زدم و گفتم محمد قصد خداحافظی دارد چون جمع خانوادگی است و او معذب می شود. مادر هم که دلیل رفتن محمد را فهمیده بود با لحن تمسخرآمیزی از او عذرخواهی کرد و گفت برای غافلگیر شدن من از قبل چیزی درباره ی تعداد مهمان ها نگفته بود. آن شب کاملاً فهمیدم که مادرم بو برده بود آشنایی با محمد باعث تغییر سبک زندگی ام شده و با این کار میخواست آب پاکی را روی دست محمد بریزد. از عصبانیت نمیتوانستم حتی یک لبخند خشک و خالی بزنم. هدیه ی تولد پدر و مادرم سوییچ یک رنوی سبز بود. در دهه ی هفتاد رن و تقریباً ماشین روی بوری بود. با اینکه از دیدن این هدیه غافلگیر شدم اما ذره ای از ناراحتی ام کم نشد...

#قسمت_هفدهم

از وقتی با ماشینم به دانشگاه میرفتم رفتار بعضی از همکلاسی هایم تغییر کرده بود. مهربان تر شده بودند و بیشتر از قبل تحویل می گرفتند. محبت های ساختگی شان را دوست نداشتم. چیزی نگذشت که آرمین هم ماشین خرید!! ترجیح دادم دیگر با ماشینم به دانشگاه نروم. احساس می کردم با این کار بقیه تصور می کنند تافته ی جدا بافته ام. با آنکه رفت و آمد با تاکسی و اتوبوس دشوار بود اما روی تصمیمم ایستادم. محمد از این کارم خوشش آمد. به همین خاطر آویز آیت الکرسی زیبایی را برای ماشینم خرید و به من هدیه کرد.

از محمد و رفت و آمدهایم پیش پدر و مادرم حرف نمی زدم. سعی می کردم حساس تر نشوند. نمازهایم برقرار بود. آرامشم بیشتر شده بود. احساس می کردم حرف های گذشته ی محمد را درک میکنم. نمیتوانستم با هیچ منطقی توضیح بدهم که چرا در چند دقیقه دل بسته ی دختری شدم که نمیدانم کیست. نمیتوانستم با هیچ دلیلی بگویم که چرا با نماز خواندن آرام تر می شوم. آنچه را که با تمام وجودم احساس می کردم با هیچ منطقی قابل بیان نبود.

بچه مذهبی های کلاس (که محمد هم شاملشان می شد) بیرون از دانشگاه باهم قرار می گذاشتند و برنامه های مختلفی داشتند. هر هفته تعداد صفحات مشخصی از یک کتاب را مطالعه می کردند، دور هم جمع می شدند و درباره اش بحث می کردند. گاهی هم درباره ی مشکلات اجتماعی حرف می زدند و مسائل جامعه را نقد می کردند. حرف هایشان برایم جدید بود. با اشتیاق دنبال می کردم و سعی داشتم در جلساتشان شرکت کنم.

برای جشن قبولی کنکور ساسان ، پسر عمه ملیحه دعوت شده بودیم. ازدواج عمه ملیحه به واسطه ی دوستی شوهرش با دایی مسعود بود. به همین دلیل دایی مسعود و خاله مهناز هم دعوت بودند. آخر هفته بود. بعد از پایان دورهمی با بچه های دانشگاه به سمت خانه ی عمه حرکت کردم. بخاطر ترافیک دیرتر از بقیه رسیدم. میز شام را چیده بودند. میدانستم طبق معمول در جمع فامیل چه خبر است. اما فکر نمی کردم از مشروب هم خبری باشد! وقتی چشمم به بطری نوشیدنی روی میز افتاد فهمیدم شب سختی خواهم داشت. خندیدن و طعنه زدن های شاهین و دایی مسعود و عمو هادی شروع شد. وقتی عمو مهرداد دلیل شوخی هایشان را پرسید با تمسخر خاطره ی سفر را تعریف کردند. عمو مهرداد شخصیت مستبد و

❌❌ کپی بدون ذکر منبع و نام نویسنده پیگرد الهی دارد ❌❌

دیکتاتوری داشت. همیشه اعتقاداتش را به دیگران تحمیل می کرد و زور می گفت. با آنکه پدر و مادرم به انتخاب خودشان اسمم را رضا گذاشته بودند اما بعد از این همه سال هنوز گاهی آنها را بخاطر این انتخاب سرزنش می کرد و خرافه پرست می خواند. وقتی از ماجرای سفر با خبر شد با اعتماد به نفس و خونسردی رو به جمع گفت :

_من درستش می کنم.

دایی مسعود با خنده گفت :

_ ما که هرچی زور زدیم نتونستیم درستش کنیم. ببینیم شما چه می کنی.

از لودگی جمع کلافه شده بودم. سکوت کردن و نجابت به خرج دادن بیفایده بود...

#قسمت_هجدهم

از لودگی جمع کلافه شده بودم. سکوت کردن و نجابت به خرج دادن بیفایده بود. از سر جایم بلند شدم. با جدیت و صدای بلند گفتم :

_ فکر می کنم هر آدمی خودش باید برای کارهایش تصمیم بگیره. من نه از مشروب میتروم و نه از شما. دلم نمیخواد بخورم. این انتخاب منه و دلیلش هم به خودم مربوط میشه!!!

نگرانی را در چشم های مادرم می دیدم، با نگاهش التماس می کرد ادامه ندهم. عمو مهرداد که هرگز چنین لحنی را از من نشنیده بود با خشم و تعجب به من خیره شد. خطاب به پدرم گفت :

+ تربیت یاد بچت ندادی ؟

گفتم :

×× کبی بدون ذکر منبع و نام نویسنده پیگرد الهی دارد ××

_ اگہ تربیت یادم ندادہ بودن این همه سال در برابر طعنه هایی که هر دفعه به اسمم میزنین سکوت نمی کردم.

+ اگہ دوبار توی گوشِ ت زده بودن اینجوری تو روی بزرگترت نمی موندی و گستاخی نمی کردی.

پدرم هول کرده بود و سعی کرد فضا را عوض کند، گفت :

_ بابا این رضا قد کشیده ولی هنوز دهنش بوی شیر میده. این چیزا بهش نمیسازه. بذارین راحت باشه هرچی میل داره بخوره. داداش مهرداد شما حرفاشو نشنیده بگیر. بزرگی کن و ببخش.

اما عمو مهرداد تا حرفش را به کرسی نمی نشاند کوتاه نمی آمد. یک لیوان مشروب دستش گرفت و به سمت من حرکت کرد. سعی کرد به زور مجبور به نوشیدنم کند. همه ساکت و نگران بودند. من به زمین خیره شده بودم و نگاهش نمی کردم. گفت :

_اینو بگیر. همین الان بخور!

بدون اینکه سرم را بالا بیاورم گفتم :

_ نمی گیرم.

دستش را زیر چانه ام آورد و به زور سرم را بالا گرفت. در چشمهایم خیره شد. بوی سیگارش داشت خفه ام می کرد. لیوان را جلوی صورتم گرفت و گفت :

_ بگیر! ... بخور!!

×× کپی بدون ذکر منبع و نام نویسنده پیگرد الهی دارد ××

چند ثانیہ در چشم هایش خیره شدم. همه نگران و مستاصل شده بودند. صدای نفس های جمع را می شنیدم. با جدیت و عصبانیت دستش را به شدت کنار زدم. بدون مکث ناگهان چنان کشیده ای به صورتم زد که گوشم سوت کشید. درحالی که دستم روی صورتم بود در چشمانش خیره شدم و گفتم:

_ به شما هیچ ربطی نداره من چیکار میکنم. جای خودت رو با خدا اشتباه گرفتی. برات متاسفم که دنیات انقدر کوچیکه.

در خانه را محکم کوبیدم و جمع را ترک کردم. آن شب دلم میخواست به هرجایی بروم بجز خانه. تحمل روبرو شدن با پدر و مادرم را نداشتم. حامل بد بود. باران شدیدی می بارید. به سمت خانه ی محمد حرکت کردم. ماشین را سر کوچه شان پارک کردم. چراغ شهرداری سر کوچه اتصالی داشت و مدام خاموش و روشن می شد. کاپشن چرمی قهوه ای ام را روی سرم گرفتم. ضربه هان باران تند و شلاقی بود. تا به در خانه برسم خیس خیس شده بودم. چند بار زنگ خانه را زدم اما کسی باز نکرد. نا امید شدم. برگشتم تا به سمت ماشین بروم. چند قدم دور نشده بودم که در باز شد. کوچه تاریک بود. چهره ی جلوی در را درست نمی دیدم. نزدیک تر رفتم...

#قسمت_نوزدهم

کوچه تاریک بود. چهره ی جلوی در را درست نمی دیدم. نزدیک تر رفتم. آنچه را می دیدم باور نمی کردم. جلوی در میخکوب شده بودم. غریبه ی آشنای من در خانه ی محمد را باز کرده بود! هر دو از دیدن هم شوکه شدیم. فقط به هم نگاه می کردیم و هیچ حرفی بینمان رد و بدل نمی شد. زبانم بند آمده بود. باران به صورتم می خورد. موهایم آشفته شده بود و جلوی چشمم را گرفته بود. با تعجب پرسید :

_ شما اینجا چه کار می کنید؟

آب دهانم را قورت دادم و گفتم :

_ من دوست محمدم.

همانطور که متعجبانه نگاهم می کرد گفت :

_ محمد خونه نیست.

پلکی زد و نگاهش را به زمین انداخت. صدایش را صاف کرد و ادامه داد:

_ از شهرستان زنگ زدن. پدر بزرگم حالش بد شده. محمد رفته شهرستان.

ناگهان صدای مادرش را از ایوان شنیدم :

_ مادر جان کیه این وقت شبی؟ چرا نمیای تو؟ خیس شدی.

نگاهی به مادرش کرد و گفت :

۔ دوستِ محمده مادر. الان میام.

نمیتوانستم از او چشم بردارم. اما برای اینکه زیر باران معطل نشود گفتم :

۔ از اینکه پیداتون کردم خیلی خوشحالم....

بعد از کمی من و من کردن بالاخره خداحافظی کردم و از کوچه خارج شدم.

دیدن او همه ی اتفاقات آن شب را از خاطرم برده بود. تازه فهمیدم چرا دلنشینی نگاهش، لحن جملاتش، همهاش برایم آشنا بود. او خواهر محمد بود.

جایی برای رفتن نداشتم. همانجا سر کوچه داخل ماشینم نشستم. نمیدانستم چطور باید از خدا تشکر کنم. نذرهایم، دعاهايم، همه جلوی چشمم می آمد. به بزرگی خدا فکر می کردم. تا اذان صبح بیدار بودم. باران بند آمده بود. پیاده شدم و چند خیابان آن طرف تر امامزاده ای پیدا کردم و نماز را خواندم. دوباره به داخل ماشین برگشتم تا کم کم خوابم برد. چند ساعت بعد با صدای تق تق انگشتی که به شیشه ی ماشینم می زد بیدار شدم. سرم را از روی فرمان بالا آوردم و چشم هایم را مالیدم. شیشه را پایین کشیدم. یک خانم

میانسال چادری که رویش را گرفته بود کنار پنجره ی ماشین ایستاده بود. کمی عقب تر خواهر محمد را دیدم. حدس زدم که او باید مادرش باشد. گفتم :

۔ سلام. بفرمایید؟

+ سلام پسر. صحبت بخیر. شما دوست محمد منی؟

۔ بله.

+ دخترم میگه دیشبم اومده بودی دم در. اومدم بگم اگه کار واجبی داری که هنوز اینجا موندی محمد فعلا بر نمیگرده. پدربزرگش، یعنی پدرشوهر من امروز صبح فوت کرد. من و فاطمه هم داریم میریم شهرستان.

از فهمیدن اسمش قند توی دم آب شد. "فاطمه..." اسمش هم مثل خودش دلنشین بود. سعی کردم چیزی بروز ندهم. گفتم:

_ تسلیت میگم. امیدوارم غم آخرتون باشه.

+ ممنون پسر. سلامت باشی.

_ راستی... اگه میخواین میتونم تا جایی برسوتمتون.

+ نه مادر دستت درد نکنه. مزاحم نمیشیم.

_ باور کنید بدون تعارف میگم. مشکلی نیست. هرجا برید میرسوتمتون. منم مثل محمد.

بعد از کمی تعارف با اکراه قبول کرد. فاطمه را صدا زد و سوار شدند. از چهره ی فاطمه مشخص بود چقدر معذب است. بجز سلامی که موقع سوار شدن و خداحافظی که موقع پیاده شدن گفت، کلمه ای حرف نزد. آنها را به ترمینال رساندم. بعد از اینکه اتوبوس شان حرکت کرد سوار ماشین شدم و به سمت بهشت زهرا رفتم...

#قسمت_بیستم

بعد از اینکه اتوبوس شان حرکت کرد سوار ماشینم شدم و به سمت بهشت زهرا رفتم. یک دسته گل خریدم. برای تشکر سر خاک آن شهید گمنامی بردم که از او خواسته بودم کمک کند تا گمشده ام را پیدا کنم. آنقدر خوشحال بودم که انگار در آسمان پرواز می کردم. دسته گل را جلوی صورتم گرفتم و نفس عمیقی کشیدم. همانطور که شاخه شاخه گل ها را روی قبر می چیدم به خاطراتم برگشتم. از روز دعوا با آرمین... آشنایی ام با محمد... سوال هایی که در ذهنم نقش بست و باعث شد برای جوابشان بیشتر به مزار شهدا بیایم... ملاقاتم با فاطمه... نذرهایی که بعد از گم شدنش کردم... اتفاق دیشب که باعث شد مهمانی را ترک کنم... و پیدا کردن فاطمه بعد از این همه دلتنگی... میدانستم هیچ کدامش اتفاقی نبوده.

یک ساعتی گذشت. نزدیک ظهر بود. فکرم پیش پدر و مادرم رفت. حتما نگران شده بودند. مطمئن بودم اگر برگردم دعوی مفصلی در پیش است. اما بلاخره باید به خانه می رفتم. دیدن فاطمه ناراحتی و نگرانی ماجرای دیشب را از خاطر برده بود.

وارد خانه شدم. تلویزیون با صدای کم روشن بود و صدای جاز و ولز روغن از آشپزخانه می آمد. با صدای بلند سلام کردم. مادرم در حالیکه سرش را با روسری بسته بود و کفگیر برنج در دستش بود از آشپزخانه بیرون آمد. قیافه اش خسته بود. معلوم بود که از دیشب سردرد گرفته. با صدای گرفته سلامی کرد و به آشپزخانه برگشت. پشت سرش حرکت کردم. کنار گاز ایستاده بود و ماهی درون ماهیتابه را زیر و رو می کرد. شانه اش را بوسیدم و گفتم :

_ منو می بخشی؟

چند قطره اشک از کنار چشمانش جاری شد. صورتش را پاک کرد، برگشت و نگاهم کرد و با همان صدای گرفته گفت :

_ چرا سر و صورتت آنقدر ژولیده ست؟ کجا بودی؟

بدون اینکه جواب سوالش را بدهم دوباره گفتم :

_ منو می بخشی؟

آهی کشید و به سمت اجاق گاز برگشت. همین لحظه پدرم با حوله لباسی حمام وارد آشپزخانه شد. نگاه خشمناکی به من کرد و بدون اینکه حرفی بزند رو به مادرم گفت :

_ تا من لباس بیوشم سفره رو آماده کن. به داداش مهرداد گفتم ساعت چهار میریم. دیر میشه.

بدست آوردن دل مادرم خیلی راحت تر از پدرم بود. پدرم با اینکه کمتر از مادر مرا مورد بازخواست قرار می داد اما اگر از چیزی ناراحت می شد به آسانی فراموش نمی کرد. علاوه بر اینها همیشه برای عمو مهرداد احترام خاصی قائل بود. طوری که حتی در خانه ی ما کسی اجازه نداشت از او انتقاد کند.

متوجه شدم قرار شده برای عذرخواهی به خانه ی عمو مهرداد بروند. جرات نکردم چیزی بپرسم. پدر از آشپزخانه بیرون رفت. مادر همانطور که مشغول کشیدن غذا بود گفت :

_ دیشب که تو اون کارو کردی پدرت دیگه نتونست اونجا بمونه. ما هم شام نخورده برگشتیم خونه. عصر میخواد بره از دل عموت در بیاره.

چیزی نگفتم و به اتاقم رفتم. نمیدانستم باید همراهشان بروم یا نه. فکر کردم بهتر است مدتی از عمو مهرداد فاصله بگیرم تا خشمش فروکش کند. البته هنوز سر حرف هایم بودم و احساس پشیمانی نمی کردم. فقط ناراحتی پدر و مادرم آزارم می داد. بعد از نهار راهی خانه ی عمو مهرداد شدند و من تنها ماندم.

روی تختم دراز کشیدم و به سقف اتاقم خیره شدم. تصویر فاطمه مدام جلوی چشم هایم بود. نمیدانستم درباره ی من چه فکری می کند. حتما از احساس من بو برده بود که صبح آنقدر معذب توی ماشینم نشستم. چطور باید درباره ی این اتفاق با محمد حرف بزنم؟ چطور بگویم دختری که باعث حال خراب آن روزهایم شده بود، خواهر خودش بود؟ اگر دوستی مان از بین برود چه کنم؟ همه ی اینها به کنار، چطور با پدر و مادرم درباره ی فاطمه حرف بزنم؟ آنها که مرا از دوستی با محمد هم منع می کنند قطعاً رضایت به بودن فاطمه نمیدهند...

ذهنم پر از سوالات مبهم بود اما پیدا کردن فاطمه آنقدر آرامم کرده بود که از هیچ چیز نمی ترسیدم. یاد چهره ی متعجبش افتادم، وقتی که در را باز کرد و با من مواجه شد. اولین باری بود که برای چند ثانیه پیوسته نگاهم کرد. یادآوری چهره اش لبخند ملایمی روی لبم نشانده...

#قسمت_بیست_و_یکم

چند روزی گذشت. از محمد خبری نبود. نزدیک تحویل یکی از پروژه های گروهی دانشگاه بود. زحمت زیادی هم برایش کشیده بودیم و فقط تا پایان هفته فرصت داشتیم. بخشی از نتایج کار دست محمد بود و بچه ها نگران زحماتشان بودند. هیچ راهی برای دسترسی به محمد وجود نداشت، تا اینکه دو روز مانده به تحویل پروژه خودش به خانه ی ما زنگ زد :

_ الو؟

+ رضا جان سلام. محمدم. خوبی؟

_ سلام! کجایی؟؟ خوبی؟

+ الحمدلله. من نرسیدم برگردم تهران کارای پروژه رو انجام بدم. فکرم پیش بچه هاست. شرمندت میشم ولی اگه ممکنه برو کلید خونه ی ما رو از همسایه ی سمت چپی مون بگیر. یه در قهوه ای بزرگه. من باهاشون هماهنگ میکنم که میری. وارد خونه که شدی کلید در ایوون زیر گلدون بزرگه ی کنار جاکفشیه. از در رفتی تو سمت چپت یه اتاقه که میز مطالعه مون اونجاست. کشوی میز باز کنی همون رو ورقه های پروژه رو سنجاق کردم گذاشتم. فقط زحمت مرتب کردن نهاییش هم میفته گردنت. شرمندم. ایشالا برات جبران کنم.

_ این چه حرفیه؟ باشه حتما میرم. اتفاقا بچه ها هم نگران پروژه بودن. راستی تسلیت میگم. غم آخرت باشه.

+ ممنون. خدا سایه ی پدرتو روی سرت حفظ کنه. راستی خواهرم میگفت اومده بودی دم در خونه. اگه کار واجبی داری بگو؟

_ کار واجب... نه... حالا بعدا دربارهش حرف میزنیم.

+ باشه داداش. پس من دیگه وقتتو نمیگیرم. بازم ممنونم ازت. خداحافظ.

×× کپی بدون ذکر منبع و نام نویسنده پیگرد الهی دارد ××

_ خدا حافظ.

باران نم نم می بارید. آماده شدم و به سمت خانه‌شان حرکت کردم. کلید را از همسایه گرفتم و در را باز کردم. بوی خاک باران خورده در حیاط پیچیده بود. وارد خانه شدم. همه چیز مرتب بود و سرجایش قرار داشت. دور تا دور سالن پشتی های قرمزی چیده شده بود که رویشان پارچه ی سفید سه گوش پهن بود. از جا لباسی کنار در یک چادر سفید گلدار آویزان بود. نگاهی به عکس پدر محمد انداختم. وارد اتاقی شدم که محمد گفته بود. کیف چرمی قهوه ای محمد که همیشه همراه خودش به دانشگاه می آورد کنار میز قرار داشت. یک کیف چرمی بنفش هم کنار کیف محمد بود. حدس زدم باید کیف فاطمه باشد. کشوی میز را باز کردم. برگه های محمد درست همان رو بود. آنها را برداشتم. چند ورق از سنجاق جدا شده بود. دانه دانه از کشو بیرونشان آوردم. حدود ده دوازده تایی می شد. مشغول مرتب کردن کاغذها بودم که ناگهان لابلای آنها چشمم به کاغذی افتاد که دستخط محمد نبود. برگه را بیرون آوردم و خواندم. معلوم بود که انتهای یک متن است.

"... و ما چون غباری در هوا معلق، دریغ از فهم حقیقت بادهایی که ما را به این سو و آن سو می برد. و نمیدانیم که هیچ چیز اتفاقی نیست. پس اگر چنان است که درد ها را تو می پسندی و زخم ها را تو میزنی، بی شک خود التیام دهنده و مرهمی.

الدَّيْنِ آمَنُوا وَتَطْمَئِنُّ قُلُوبُهُمْ بِذِكْرِ اللَّهِ أَلَا بِذِكْرِ اللَّهِ تَطْمَئِنُّ الْقُلُوبُ...

آنان که ایمان آورده اند و دل‌هایشان به یاد خدا آرامش می یابد، آگاه باشید که دلها به یاد خدا آرامش می یابد."

برگه را پایین آوردم. احساس می کردم دستخط فاطمه است. خواستم بقیه ی متن را لابلای کاغذهای داخل کشو پیدا کنم. دستم را به سمت کشو دراز کردم، چند ثانیه مکث کردم و بدون اینکه چیزی بردارم در کشو را بستم. عذاب وجدان مانع شده بود. محمد به من اعتماد کرده بود و من نباید از این اعتماد سوءاستفاده می کردم. اگر میدانست احساس من نسبت به خواهرش چگونه است هرگز از من درخواست نمی کرد به خانه‌شان بروم. آن برگه را همراه بقیه ی کاغذها با خودم با خانه آوردم و چندین و چند بار جملاتش را خواندم.

"... و نمیدانیم که هیچ چیز اتفاقی نیست..."

این جمله انگار حرف دل من بود که در قلم فاطمه جاری شده بود. آنقدر جملاتش را با خودم مرور کردم که از بر شدم...

#قسمت_بیست_و_دوم

××× کپی بدون ذکر منبع و نام نویسنده پی‌گرد الهی دارد ×××

بعد از دو هفته محمد از شهرستان برگشت. دی ماه بود و به پایان ترم نزدیک می شدیم. از جزوه ها عقب افتاده بود. بخاطر اینکه کمکش کنم بعد از کلاس در کتابخانه باهم درس میخواندیم و رفع اشکال می کردیم. فشار درس ها زیاد بود. از طرفی غم از دست دادن پدر بزرگش هم اذیتش می کرد. به همین خاطر درباره ی فاطمه حرفی نزدیم تا فکرش بیش از این درگیر نشود. با نمرات به قول خودش ناپلئونی آن ترم را پاس کرد. پس از پایان ترم چند باری خواستم سر صحبت را باز کنم اما جرات نمی کردم. در این یک سالی که از دوستیمان می گذشت کم کم ظاهرهم، طرز حرف زدنم، لباس پوشیدنم تحت تاثیر محمد قرار گرفته بود.

طبق معمول یک روز با هم سر خاک شهدا رفتیم. هوا سرد شده بود. بعد از اینکه فاتحه خواندیم رو به من کرد و گفت :

_ راستی رضا. من یادم رفت بپرسم. اون شبی که پدر بزرگم فوت کرد اومده بودی خونه ی ما؟ خواهرم میگفت دوستت با یه رنوی سبز اومده بود کارت داشت تا صبحم سر کوچه تو ماشین خوابید. چیکارم داشتی؟

+ راستش... اون شب یه مهمونی دعوت بودم. بخاطر اینکه زیر بار مشروب خوردن نرفتم با عموم بحثم شد. مجبور شدم از مهمونی بیام بیرون. خانوادم خیلی شاکی شده بودن. جایی رو نداشتم برم. بی اختیار اومدم سمت خونه ی شما که خواهرت گفت نیستی.

_ عجب... واقعاً شرایط سختی داری. ولی مطمئن باش خدا اجر کارتو بهت میده.

سعی کردم از فرصت استفاده کنم و بحث را به سمت فاطمه سوق بدهم. گفتم :

+ راستی من نمیدونستم تو خواهر داری. فکر می کردم تک بچه ای.

_ خب پیش نیومده بود چیزی بگم. فاطمه آبجی کوچیکه ی منه. وقتی پدرم شهید شد بچه بودیم. من ده سالم بود، فاطمه هم تازه می رفت کلاس اول. خیلی بابایی بود. از غصه ش شبی که فهمید شهید شده تشنج کرد. خدا خیلی رحم کرد که طوریش نشد.

+ خداروشکر. راستی من اون روز که رفتم از تو کشوی میز برگه هارو بردارم، یه ورقه لابلای پروژها ها بود . فکر کنم مال خواهرت باشه چون خط تو نیست.

××× کپی بدون ذکر منبع و نام نویسنده پیگرد الهی دارد ×××

دستخط فاطمه را از کیفم بیرون آوردم و به محمد دادم. برگه را از من گرفت و خواند، خندید و گفت :

_ آره. این دستخط خواهرمه. دلنوشته های خوبی داره. گاهی که برام میخونه واقعا بهش حسودی میکنم. اینو از بابام به ارث برده.

لبخند زدم و سکوت کردم. سرد بود. دستهایم را توی جیبم کردم. حالا که حرف فاطمه به میان آمده بود دلم میخواست همه چیز را به او بگویم. اما از واکنش محمد میترسیدم. دلم نمیخواست دوستی ام با او خدشه دار شود. این بهترین رابطه ی دوستانه ای بود که در عمرم تجربه می کردم. به یک نقطه خیره شدم. مشغول فکر کردن بودم. نمیدانستم چه کنم. چطور سر حرف را باز کنم. چند دقیقه گذشت. ناگهان محمد دستش را جلوی چشمانم تکان داد و گفت :

+ الو... حواست کجاست؟ به چی فکر میکنی رفیق؟

سرم را بالا آوردم و نگاهش کردم و گفتم :

_ محمد... من... میشه... یعنی میتونم...

نتوانستم ادامه بدهم. کم آوردم و ساکت شدم. محمد از کلمات بی سر و سامانم فهمیده بود اتفاقی افتاده. گفت :

+ با من راحت باش. همونجور که من باهات راحتم. چی شده؟

گونه هایم گل انداخته بود. افکارم را سر و سامان دادم و گفتم :

_ به نظرت من چه جور آدمیم؟

+ خب این سوالت خیلی کلیه. ولی خلاصهشو بخوام بگم ، تو یه پسر مهربون و محکمی که برای ارزش هات می جنگی. از همون اول که رفتارت رو در مقابل آرمین دیدم خیلی چیزا دربارت متوجه شدم. ولی وقتی تصمیم گرفتی ماشینتو دانشگاه نیاری تا بقیه فکر نکنن تو خیلی خاصی و از طبقه ی مرفه جامعه هستی، روت یه حساب ویژه باز کردم. بنظرم این کار خیلی مردونگی و جدیت میخواست. در کل از اینکه باهات دوستم احساس خوبی دارم.

_ ممنون. منم همینطور.

+ خب حالا چی میخواستی بگی؟ اون همه فکر کردنت فقط برای پرسیدن نظر من درباره ی خودت که نبود؟

_ میشه یه قولی بدی؟

+ چی؟

_ اینکه وقتی حرفامو زدم بازم سر دوستیت با من وایسی...

لبخند زد و گفت :

+ چشم!

دوباره چشمهایم را به زمین دوختم. چانه ام را توی شالگردنی که دور گردنم پیچیده بودم فرو بردم. با صدای آهسته گفتم :

_ من اون دختری که عاشقش بودم رو پیدا کردم...

#قسمت_بیست_و_سوم

×× کپی بدون ذکر منبع و نام نویسنده پیگرد الهی دارد ××

چشمهائیم را به زمین دوختم. چانه ام را توی شالگردنی که دور گردنم پیچیده بودم فرو بردم. با صدای آهسته گفتم :

– من اون دختری که عاشقش بودم رو پیدا کردم.

+ مباحه..... ارکه. به سلامتی. تبریک میگم. چشم شما روشن.

با لبخند مختصری گفتم :

– ممنون

+ حالا از من میخوای باهات پیام خواستگاری؟

خنده اش را کمتر کرد و ادامه داد :

+ خب از شوخی گذشته، چه کمکی از من بر میاد آقا داماد؟

ضربان قلبم بالا رفته بود. دستانم یخ زده بود. بدون اینکه لبخند بزنم به چشمانش خیره شدم و گفتم : _ تو... اونو...
میشناسی...

خط لبخندش کمتر و کمتر می شد، ابروهایش را گره کرد و با تعجب گفت :

+ من میشناسم...؟؟؟ خب... کیه!؟

صدای ضربان قلبم توی سرم می پیچید. احساس می کردم چیزی به سکنه زدنم مانده. نفس هایم کوتاه شده بود. دستمال کاغذی توی جیبم را می فشردم. دلم را به دریا زدم و با صدای لرزان گفتم: "فاطمه..."

در عرض چند ثانیه ته مانده ی لبخندش کاملا خشک شد. از شدت تعجب نزدیک بود شاخ در بیاورد.

+ فاطمه؟؟؟

حرفی نزد. کمی به من خیره ماند و پس از آن نگاهش را به قبر جلویش دوخت. زمان زیادی به سکوت گذشت. فهمیدم چقدر شوکه شده. استرسم مقداری کمتر شده بود اما نمیدانستم با چه واکنشی روبرو می شوم. بعد از دقایقی گفت:

+ واقعا فکرش نمی کردم...

مکثی کرد و دوباره ادامه داد:

+ تو برام عزیزی مثل یه برادر. ولی فاطمه نور چشم منه. اگه بخواد ذره ای گرد و غبار غصه روی دلش بشینه من زمین و زمانو بهم میدوزم. خودت میدونی بین خانواده ی ما و شما چقدر فاصله زیاده. نمیدونم الان باید چی بگم. فقط میدونم که... این کار شدنی نیست. اگه... اگه میتونی فراموشش کن!

از شنیدن جمله ی آخرش حسابی شاکی شدم. با صدای بلند گفتم:

_ محمد! میدونی که نمیتونم. تو که خودت بودی و دیدی. حال زار منو یادت نیست؟ این کار از من بر نمیاد. یه راه دیگه پیش پام بذار.

+ رضا خانواده ی تو هیچوقت نمی پذیرن با خانواده ای مثل ما وصلت کنن. تو باید واقعیت ها رو ببینی و در نظر بگیری.

۔ یعنی من باید بخاطر خانواده م دختر مورد علاقه‌مو از دست بدم؟ اونا خیلی وقتا اشتباه میکنند. اگه قرار بود به همه خواسته هاشون تن بدم باید مشروب میخوردم، باید نماز خوندنو میذاشتم کنار، باید جورى لباس می پوشیدم که اونا میگوین، و هزارتا کار دیگه... باید همه ی این کارا رو می کردم تا براشون پسر خوبی باشم. فکر میکنی باید هرچی میگوین و میخوان رو انجام بدم؟ اگه از نظر تو این کار درستیه باشه!

+ بابا لااقل دنبال یه مورد میانه باش. یعنی دختری که هم مناسب روحیات تو باشه و هم مورد قبول خانواده ت. رضا جان، خواهر من توی عقایدش از منم سفت و سخت تره.

۔ شاید اگه اینجوری سفت و سخت نبود انقدر عاشقش نمی شدم.

از شنیدن این جمله ام ناراحت شد. رویش را برگرداند و زیر لب گفت : "لااله الاالله..."
فهمیدم حرف درستی نزدم. سعی کرد خودش را آرام کند. تمام تلاشش را می کرد تا رفتار معقول و منطقی بروز دهد. با درماندگی رو به من کرد و گفت :

+ خیلی خوب، باشه. من با فاطمه حرف می زنم. اگه مخالفت نکرد با خانوادت بیاین خواستگاری.

فهمیده بودم که میخواهد مرا دنبال نخود سیاه بفرستد، چون مطمئن بود خانواده ام رضایت نمیدهند. اما نمیدانست من سرسخت تر از آنم که کوتاه بیایم و فاطمه را رها کنم...

#قسمت_بیست_و_چهارم

به خانه برگشتم. با اینکه رفتار محمد مودبانه بود اما از فهمیدن مخالفتش حامل گرفته شده بود. تصمیم گرفتم وقتی حامل کمی بهتر شد با خانواده ام صحبت کنم. میدانستم مخالفت پدر و مادرم از محمد بیشتر و شدیدتر است. خودم را برای هر عکس العملی آماده کردم. چند روز بعد آنها را صدا زدم تا صحبت کنیم. پدرم هنوز بخاطر ماجرای عمو مهرداد سر سنگین بود. پس از کلی مقدمه چینی گفتم:

_من به تصمیم بزرگ گرفتم.

مادرم گفت:

+ چه تصمیمی؟

_میدونم شما هنوز منو به چشم یه بچه می بینید. میدونم ممکن از شنیدن این حرفم شوکه بشین. ولی بالاخره باید بهتون میگفتم. من میخوام ازدواج کنم!

پدرم بی اختیار خنده اش گرفت و مادرم ذوق زده شد.

+ خب دورت بگردم این همه مقدمه چینی نمیخواست که. زودتر میگفتی دیگه مامان جان. خودم برات دختر پیدا می کنم مثل ماه.

پدرم با تندی گفت:

× چی چیو برات دختر پیدا می کنم خانم؟ این نه سر بازی رفته، نه درسش تموم شده، نه کار داره. کی بهش دختر میده؟

×× کپی بدون ذکر منبع و نام نویسنده پیگرد الهی دارد ××

+ وایا... دلشونم بخواد. پسر به این خوش قد و بالایی، به این آقایی. پسر مهندس. باید از خداشونم باشه. اتفاقا از وقتی رضا دانشگاه قبول شد خودم فهمیدم چند نفری غیر مستقیم میخواستن دخترشونو نشون کنن برا بچم. هی مهندس مهندس می کردن. اتفاقا دختر یکیشونم خوبه، با نمکه، با کمالاته. حالا بهت میگم کیه.

وسط حرفش پریدم و گفتم :

_ ببخشید ماما ولی... من انتخابمو کردم.

پدرم خنده ی تمسخرآمیزی به مادرم زد و گفت :

× هه... بیا... تحویل بگیر.

مادرم همانطور که چپ چپ نگاهش می کرد پرسید :

+ خب کیه؟ ما میشناسیمش؟

_ نه ماما. شما میشناسین. تا بحال ندیدینش. میدونم اگه بگم کیه ممکنه مخالفت کنین. ولی من تصمیم خودمو گرفتم.

پدرم گفت:

× دوباره شروع شد...

ادامه دادم :

— من اتفاقی جایی دیدمش ولی بعداً فهمیدم خواهر دوستمه. الانم تنها انتخاب من برای ازدواج اونه.

مادرم نگذاشت جمله ام تمام شود. گفت :

+ بخدا قسم برگردی بگی خواهر اون پسره محمده شیرمو حلاله نمیکنم رضا!

سرم را زمین انداختم. مادرم که فهمیده بود درست به هدف زده عصبانی شد و صدایش را بالا برد :

+ ای خدا... من چیکار کردم که انقدر باید از دست این پسر و کاراش حرص و جوش بخورم. ببین رضا چشماتو وا کن منو نگاه کن، برای اولین بار و آخرین بار دارم میگم، این پنبه رو از گوشت در بیار که ما به این ازدواج رضایت بدیم. والسلام.

بلند شد و از اتاق بیرون رفت. پدر هم بعد از اینکه پوزخندی زد اتاقم را ترک کرد. بغضم گرفته بود. میدانستم تلاشم برای جلب رضایت آنها بی فایده است. شمشیر را از رو بسته بودند. انگار همه ی دنیا دست به دست هم داده بودند تا با انتخابم مخالفت کنند...

#قسمت_بیست_و_پنجم

مدتی صبر کردم. بهار آمد و سال نو آغاز شد. مجدداً با خانواده ام درباره ی فاطمه حرف زد. اما باز هم به شدت با مخالفتشان مواجه شدم. اصرار من و مخالفت آنها فایده ای نداشت. تغییری در نظر هیچ کدامان رخ نمی داد. تصمیم گرفتم بدون اینکه به پدر و مادرم بگویم تنها به خواستگاری فاطمه بروم.

روز پنجم عید بود. به محمد زنگ زدم و اجازه خواستم. گفت خبر می دهد. فردایش زنگ زد. بعد از اینکه قرار گذاشتیم تازه گفتم که بدون پدر و مادرم می آیم. حس کردم میخواست قرار را به هم بزند، اما توی رودربایستی ماند و چیزی نگفت. روز قرار رسید. صبحس به آرایشگاه رفتم و سر و رویم را مرتب کردم. پدر و مادرم مشغول دید و بازدید بودند و کسی خانه نبود. با خیال راحت آماده شدم، کت و شلوار رسمی ام را پوشیدم. کمی استرس داشتم. حرکت کردم و رفتم. سر کوچه پارک کردم. بعد از اینکه قیافه ام را در آینه ی ماشین چک کردم، پیاده شدم و گل و شیرینی را از صندلی عقب برداشتم. آرام آرام حرکت کردم تا به درشان رسیدم. دل توی دلم نبود. زنگ زدم، محمد در را باز کرد و با خوشرویی از من استقبال کرد. موقع روبوسی خندید و در گوشم آهسته گفت: «ماشالا خوشتیپ!»

مادرش روی ایوان به استقبال آمده بود. بعد از سلام و احوالپرسی گل و شیرینی را به محمد دادم و وارد شدم. محمد و مادرش یک طرف نشستند و من مقابلشان دو زانو نشستم. مادرش سر حرف را باز کرد و گفت:

— اون روز خیلی زحمت دادیم پسر. مارو رسوندی تا ترمینال. خدا خیرت بده.

+ خواهش میکنم. وظیفم بود.

— محمد خیلی ازت تعریف می کنه. بارها ذکر خیرتو پیش ما گفته. من فکر می کردم با خانواده تشریف میارین. البته محمد گفته بود شاید تنها بیای.

من و محمد زیر چشمی همدیگر را نگاه کردیم. گفتم:

+ والا یکم درگیر بودن. حالا ایشالا بعدا مزاحمتون میشیم.

— انشالله که خیره.

××× کپی بدون ذکر منبع و نام نویسنده پی‌گرد الهی دارد ×××

بلند شد و به سمت آشپزخانه حرکت کرد. محمد هم به بهانه ی بردن جعبه ی شیرینی پشت سرش رفت. بعد از چند دقیقه با سینی چای وارد سالن شدند. محمد با چای و شیرینی از من پذیرایی کرد. کمی از درس و دانشگاه حرف زدیم. نیم ساعتی از ورودم می گذشت و خبری از فاطمه نبود. وقتی که چایم را نوشیدم محمد استکان ها را جمع کرد و به آشپزخانه برد. سرم را پایین انداخته بودم. اندکی گذشت. نیم نگاهی به سمت آشپزخانه انداختم. هنوز سرم را کامل بلند نکرده بودم که دیدم محمد می آید و فاطمه هم پشت سرش. بلند شدم و بدون اینکه نگاهش کنم سلام کردم. سرم پایین بود و گلهای چادرش را که روی زمین کشیده می شد دنبال می کردم. بعد از اینکه کنار محمد و مادرش نشست من هم سر جایم نشستم.

جو سنگینی بود. محمد سکوت را شکست و گفت :

_ من توی این یک سالی که با رضا دوستم هیچ بدی ازش ندیدم. با اینکه میدونم از خیلی جهات تحت فشار بود ولی پای اصولی که فکر می کرد درسته ایستاد. بنظرم این برای یه مرد از همه چیز مهم تره. ولی به خودشم گفتم. موانعی که سر راهش قرار دارن خیلی زیادن.

مادرش خطاب به من گفت :

_ ببین پسر محمد سربسته درباره ی شرایط زندگی و خانواده ی شما یه چیزایی به من گفته. میدونم که خانوادت مخالف تصمیمت هستن و برای همینم امروز نیومدن. وقتی هم که بهم گفت شاید امروز تنها بیای حدس میزدم که نتونستی پدر و مادرتو راضی کنی. اینکه انقدر جرات به خرج دادی و تنهایی اومدی جلو برای من خیلی با ارزشه. ولی شما که نمیتونی خانوادتو بذاری کنار. نه من و نه بچه هام دلمون نمیخواد چنین اتفاقی بیفته. اینکه خواستیم بیای اینجا برای این بود که دوست نداشتم با برخورد تند یا غیر منطقی برنجی. گفتم بیای تا بشینیم رک و پوست کنده حرف بزیم.

عرق پیشانی ام را با دستمال کاغذی پاک کردم. سعی کردم محکم باشم. گفتم :

_ من برای خانوادم احترام زیادی قائلم. اما از خیلی جهات با اونا فرق دارم. نه افکارمون و نه اعتقاداتمون مثل هم نیست. میدونم هم خانواده ی خودم و هم شما و محمد مخالفین، ولی من با اجازه ی شما میخوام با دخترتون حرف بزیم و نظر خودتونو بپرسم.

مادرش نگاهی به فاطمه کرد و گفت :

×× کپی بدون ذکر منبع و نام نویسنده پیگرد الهی دارد ××

_ دخترم آگه خودت مایلی برین صحبت کنین.

محمد که انتظار شنیدن این حرف را نداشت چشمهایش درشت شد اما چیزی نگفت. مشخص بود احترام زیادی برای حرف مادرش قائل است.

فاطمه بعد از چند ثانیه گفت :

_ از نظر من موردی نیست.

بعد از آن همه مخالفت و ناامیدی شنیدن همین جمله کافی بود تا دوباره انرژی بگیرم. از اینکه فهمیدم او هم دلش میخواهد با من صحبت کند خوشحال بودم. از محمد و مادرش اجازه گرفتم، بلند شدم و پشت سر فاطمه حرکت کردم...

#قسمت_بیست_و_ششم

پشت سر فاطمہ حرکت کردم. وارد اتاق مطالعه شدیم و با فاصله ی زیادی روی زمین نشستیم. تا آن لحظه نگاهش نکرده بودم. سرم را بلند کردم، مثل همیشه رویش را گرفته بود. گفتم :

_ نمیدونم چقدر منو میشناسین ولی من از همون اولین باری که شما رو دیدم انگار سالها بود میشناختمتون. احتمالاً از اتفاقاتی که بعد از ملاقاتمون توی بهشت زهرا برام افتاده بی خبرید.

+ نه، بی خبر نیستم. محمد همه چیز رو برام تعریف کرد.

_ پس میدونین من چه روزای سختی رو پشت سر گذاشتم. و البته خودم میدونم روزای سخت تری رو در پیش رو دارم. الانم همه ی دنیا دارن سعی میکنن منو از تصمیم منصرف کنن. ولی من کوتاه نیومدم... و نمیام...

+ چرا انقدر پافشاری می کنید؟ شما که اصلاً منو نمیشناسید!

_ شاید شمارو خوب نشناسم ولی محمد رو که میشناسم. میدونم مادرتون حتما شما رو هم مثل محمد خوب تربیت کردن. بعلاوه اینکه توی همون چند برخورد از نجابت و رفتارتون به خیلی چیزا پی بردم. البته شاید پیش خودتون فکر کنین اینا همش توجیه و بهانه ست ولی به قول محمد "بعضی چیزا توضیح نداره، حس کردنیه..."

+ متوجهم.

تمام مدت زمین را نگاه می کرد و سعی داشت مختصر حرف بزند. چیزی نگفت و هر دو سکوت کردیم. کمی گذشت، گفتم :

_ خانواده ی من اصلاً مذهبی نیستن. به همین دلیل وقتی فهمیدن من چه کسی رو انتخاب کردم باهام مخالفت کردن. بزرگترین دلیل محدم برای مخالفتش همینه. من تمام تلاشمو می کنم خانواده م رو راضی کنم ولی اگر هم نشد مطمئن باشید

×× کپی بدون ذکر منبع و نام نویسنده پی‌گرد الهی دارد ××

نمیدارم کوچکترین آسیبی به شما وارد بشه. من به همه گفتم که از این تصمیم کوتاه پیام ولی مهمترین چیز برای اینکه بتونم ادامه بدم نظر شماست. شما هم مثل همه میخواین با من مخالفت کنین یا... با من همراه میشین؟

+ مخالفت محمد و مادرم بخاطر اینه که دوست ندارن بین شما و خانوادتون فاصله بیفته، نگرانیشونم بخاطر منه که مبادا بعدها از سمت خانواده ی شما تحت فشار قرار بگیرم. ولی من هیچ شناختی از شما ندارم. البته حرف های محمد برای من همیشه حجت بوده و هست. ولی برای اینکه بخوام جواب مشخصی به سواتون بدم کافی نیست.

_ هرکاری که فکر می کنید لازمه بگید تا انجام بدم.

+ مدتی صبر کنید.

_ چشم.

همین که جواب منفی نداده بود جای شکر داشت. کمی فضا را عوض کردم و گفتم :

_ راستی نوشته هاتون خیلی قشنگه. من اتفاقی چند خطشو خوندم.

+ بله محمد برام تعریف کرد. لطف دارید.

محمد همه چیز را کف دستش گذاشته بود. فهمیدم رابطه شان نزدیک تر از چیزی است که فکر می کردم. با لبخند گفتم :

_ خب خدا رو شکر محمد حرف نگفته ای باقی نداشته.

با احتیاط لبخند ملایمی زد و گفت :

+ اگہ سوال و حرف دیگہ ای نمونده بریم بیرون.

_ نہ، حرفی نیست. منم بخاطر حرمتی کہ برای تصمیمتون قائلم صبر می کنم، اما بدونین برای رسیدن به هدفم از هیچ تلاشی دریغ نمی کنم.

+ ممنون برای احترامی کہ به تصمیمم گذاشتید.

بعد از کمی تعارف از اتاق خارج شدیم. پس از اینکه دقایقی در جمع نشستیم اجازه ی مرخصی گرفتیم و با بدرقه ی محمد از در خانه بیرون آمدم...

#قسمت_بیست_و_هفتم

به حرف فاطمه گوش کردم. چند ماهی گذشت، بهار رو به پایان بود. هر روز منتظر پیامی از طرف او بودم اما خبری نشد. در طول این مدت رابطه ام با محمد مثل سابق بود و هیچ کدام درباره ی فاطمه حرفی نمی زدیم. تعطیلات تابستانی آغاز شد. یک روز مشغول مرتب کردن کتابخانه ی اتاقم بودم کہ مادرم وارد اتاق شد و گفت :

_ بیا دو دقیقه بشین باهات کار دارم.

کتابها را روی میز گذاشتم و نشستم.

_ رضا من با پدرت درباره ی زن گرفتنت صحبت کردم. بهش گفتم اون خونه ی ۸۰ متری کہ تو کوچہ ی مامانبرگ اینا دادیم اجاره رو خالی کنه. تو شرکت مهندس قرایی هم یہ کار نیمه وقت دست و پا کنه تا یہ درآمدی برات بشه. ولی بہ شرطی کہ بہ حرف من گوش بدی.

+ یعنی چیکار کنم؟

از لای مجله ای که دستش بود یک عکس بیرون آورد و نشانم داد و گفت :

_ اینو ببین. اسمش مهسا ست. تک دخترم هست. خانواده ی با اصل و نسبی هستن. تو جشن تولد شهلا باهاشون آشنا شدم. همکلاسی شهلاست. تازه دیلمشو گرفته. باباشم مهندسه. به زندایت گفتم غیر مستقیم بپرسه ببینه دخترشون اص لالا قصد ازدواج داره یا نه. حالا قراره بهم خبر بده. بیا ببین از قیافش خوشت میاد؟

عکس را گرفتم و نگاه کردم. دختری بور با چشم های عسلی. چهره ی فاطمه جلوی چشمانم آمد. با خودم گفتم با اینکه همیشه خودش را می پوشاند اما چقدر از این دختر زیباتر است. نگاه فاطمه آنقدر دلنشین بود که دیگر هیچ دختری برایم جذابیت نداشت. چیزی نگفتم و عکس را به مادرم دادم. پرسید :

_ چی شد؟ نظرت چیه؟

+ از قیافش خوشم نیومد.

_ وا!!! چرا؟؟؟

+ خوشم نیومد دیگه. نمیدونم.

_ خب از چه جور قیافه ای خوشت میاد؟ بگو تو همون مایه ها بگردم برات پیدا کنم؟

هنوز جواب مشخصی از فاطمه نگرفته بودم. بلا تکلیف بودم. می دانستم اگر هم بگویم هیچکس بجز فاطمه را نمیخواهم دوباره جنجال به پا می شود. به ناچار بهانه تراشیدم و گفتم :

+ قدش بلند تر باشه. چشم و ابروشم مشکی باشه.

×× کپی بدون ذکر منبع و نام نویسنده پیگرد الهی دارد ××

مادر که دید حرفی از فاطمه در میان نیست خیالش راحت شد. با خوشحالی بغلم کرد و گفت :

_ باشه عزیزدم. میگردد خشکل ترین دختر قد بلند و چشم و ابرو مشکی شهرو برات پیدا می کنم.

از اتاقم رفت و من دوباره مشغول مرتب کردن کتابخانه شدم. چشمم به گوی موزیکالی افتاد که سال قبل از ترکیه خریده بودم. با دستمال گرد و خاکش را پاک کردم و کواکش را چرخاندم. می چرخید و برگ های پاییزی بالا و پایین می رفتند. دم گرفته بود. از انتظار کشیدن خسته شده بودم. چشمم را بستم. قطره اشکی از گوشه ی چشمم ریخت...

#قسمت_بیست_و_هشتم

مهندس قرایی یکی از دوستان قدیمی پدرم بود. یک دفتر بزرگ فنی مهندسی داشت و بیشتر پروژه های مهم عمرانی شهر را انجام می داد. البته تنها نبود، شریک هم داشت. برای کسب تجربه و درآمدی مختصر به وساطت پدرم در دفترش مشغول شدم. آن روزها بلا تکلیفی بدجور آزارم می داد. سعی کردم در این مدت خودم را به چیزی سرگرم کنم تا انتظار کشیدن کمتر اذیتم کند. در نتیجه حسابی خودم را مشغول کار کردم. تمام انرژیم را متمرکز می کردم و در مدت کمی پروژه ها را تحویل می دادم. مهندس قرایی تحت تاثیر سرعت عمل و دقت کارهایم قرار گرفته بود و از خلاقیتی که در پروژه ها به خرج میدادم خوشش می آمد.

هر بار که حضوری یا تلفنی با پدرم حرف می زد از من تعریف و تمجید می کرد. حضور من بعنوان یک دانشجوی تازه کاری که هنوز درسش هم تمام نشده در شرکت معتبر آنها فقط به واسطه ی آشنایی پدرم با مهندس قرایی بود. به همین دلیل پدرم برای تشکر و قدردانی یک شب او و خانواده اش را به منزلمان دعوت کرد. پسر مهندس قرایی (نیما) خارج از ایران درس میخواند و برای تعطیلات آمده بود. بعد از شام همسر مهندس همراه مادرم در آشپزخانه مشغول شدند و ما هم سرگرم بحث کار و درس شدیم. مهندس قرایی به نیما گفت :

_ این آقا رضا واقعا کارش حرف نداره. بچه هایی که برای کارآموزی و پروژه های عملی میان شرکت ما خیلی طول میدن تا به کار رو به ثمر برسونن. کاری که اونا در عرض یک هفته انجام میدن این آقا رضای ما سه چهار روزه تحویل میده. واقعا کیف میکنم از دقت و سرعتی که داره.

پدرم نگاه غرور آمیزی به من کرد و گفت :

_ این پسر ما خیلی استعداد داره ولی حیف که قدر خودشو نمیدونه.

نیما چند سالی از من بزرگتر بود. یک پسر عینکی و مودب که در حوزه ی تخصصش اطلاعات و مطالعات جامعی داشت. بعد از گرفتن دیپلم در آزمون ورودی یکی از دانشگاه های خوب انگلستان شرکت کرده بود و چند سالی می شد که برای ادامه تحصیل آنجا زندگی می کرد. نیما رو به من کرد و گفت :

_ من میدونم پدر مشکل پسندم از کسی تعریف بیهوده نمی کنه. اگه واقعا به رشته ت علاقه مندی و آینده ی کاریت برات مهمه شاید بتونم کمکت کنم برای ادامه تحصیل بیای اونجا.

پدرم که هیجان زده شده بود فوراً گفت :

××× کپی بدون ذکر منبع و نام نویسنده پیگرد الهی دارد ×××

+ واقعا این امکان وجود داره؟ اگه بشه فرصت خیلی خوبیه.

_ بله امکانش وجود داره، فقط دوتا مساله ی مهم هست. یکی اینکه حتما باید مدرک تافل داشته باشه و دیگری اینکه باید توی آزمون ورودی دانشگاه شرکت کنه و درصورتی که قبول بشه میتونه اونجا ادامه تحصیل بده.

+ اونوقت درسی که اینجا داشت میخوند چی میشه؟ باید از اول شروع کنه؟

_ البته بستگی به دانشگاه مقصد داره اما چون دانشگاه تهران جزو دانشگاه های معتبر ایران بشمار میاد ممکنه اونجا واحدها رو تطبیق بدن. بهرحال اگه تمایل دارین من میتونم وقتی برگشتم انگلیس با یکی از اساتیدم درباره ی پذیرش صحبت کنم.

پدرم بدون اینکه نظر مرا بپرسد گفت :

+ بله حتما. چی بهتر از این! نباید این فرصت طلایی رو از دست داد.

به تمام این مکالمات به چشم یک شوخی نگاه می کردم و حرفی برای گفتن نداشتم. حتی اگر همه چیز هم جور می شد چطور میتوانستم در امتحان ورودی قبول شوم؟ بعد از رفتن مهمان ها پدرم موضوع را با مادرم در میان گذاشت و حسابی خوشحالی کردند. پدرم پیشنهاد داد طی دو ماه باقی مانده از تابستان در کلاس های فشرده تافل که آزمونش در شهریورماه برگزار می شد، شرکت کنم. برای من فرقی نداشت خودم را مشغول چه چیزی می کنم. پروژه های عمران، درس و کتاب، یا زبان انگلیسی! پیشنهادش را پذیرفتم. هر روز هفته از صبح تا عصر کلاس می رفتم و بعد از کلاس هم با تمرینات حسابی خسته می شدم. به دلیل مشغله های کلاس کمتر فرصت می کردم همراه محمد به بهشت زهرا بروم. اما ناراحت نبودم چون برای من که سعی می کردم تا زمان خیر دادن فاطمه خودم را از فکر او خارج کنم، دیدار محمد یادآور فاطمه و بلا تکلیفی هایم بود. بعد از گذراندن یک دوره ی فشرده در آزمون تافل قبول شدم و بعد از مدت ها توانستم دل پدر و مادرم را شاد کنم. تمایلی به ادامه ی این ماجرا نداشتم. اما پدرم بدون اینکه مرا در جریان قرار بدهد با نیما حرف زده بود و از او خواسته بود بورسیه شدنم را پیگیری کند...

#قسمت_بیست_و_نهم

شش ماه از روز خواستگاری میگذشت. کاسه ی صبرم لبریز شده بود. اولین روز ترم جدید به محض تمام شدن کلاس از محمد خواستم درباره ی فاطمه صحبت کنیم. از دانشگاه خارج شدیم. گفتم:

_ میدونم خواهرت همه حرفایی که روز خواستگاری بینمون رد و بدل شده رو بهت گفته. پس حتما میدونی دلیل سکوتم توی این مدت چی بود. اگه حرفی نزدم یا سراغشو نگرفتم بخاطر این بود که خودش ازم خواست صبر کنم. ولی شش ماه گذشته! من یه جواب مشخص میخوام.

+ من احساسات رو درک می کنم. ولی اگه فاطمه ازت خواسته صبر کنی حتما دلیلی داره. الانم جوابی به من نداده تا بخوام از جانبش حرفی بزنم.

_ من به هر زحمتی بود تمام سعی خودمو کردم توی این مدت دندان رو جگر بذارم. ولی صبر من دیگه تموم شده. باید باهاش حرف بزنم. اجازه بده یه بار دیگه پیام و جوامو بگیرم.

با لبخند گفت :

+ آقا رضای گل، من خواهرمو میشناسم. اگه گفته صبر کنی بیخودی نگفته. تو که این همه موندی. بازم تحمل کن تا خودش جوابشو بهت بده. نگران نباش بالاخره تکلیفت معلوم میشه. دیر و زود داره ولی سوخت و سوز نداره.

با نا امیدی نگاهش کردم و چیزی نگفتم. شاید فاطمه هم برای این همه مدت سکوت کردن دلیل داشت. اما انتظار کشیدن هم کار سختی بود.

چند روزی سعی کردم خودم را با حرف های محمد متقاعد کنم اما نتوانستم. روز جمعه با خودم گفتم سرزده به خانه شان می روم و جوابم را از فاطمه می گیرم. عصر لباس پوشیدم و راهی شدم. ماشین را پارک کردم. قفل ماشین خراب شده بود. چند دقیقه ای معطل شدم، بالاخره بعد از کلنجار رفتن در را قفل کردم.

شاخه گلی که خریده بودم را از روی کاپوت برداشتم. هنوز وارد کوچه نشده بودم که دیدم یک پسر جوان با گل و شیرینی همراه پدر و مادرش پشت در خانه منتظرند. دلم نمیخواست باور کنم او خواستگار فاطمه است. اما از کت و شلوار و موهای آب و جارو کرده اش نمیتوانستم برداشت دیگری داشته باشم. دنیا روی سرم خراب شده بود. سر کوچه خشکم زد. از دور دیدم که محمد در را باز کرد و بعد از استقبال وارد خانه شدند. احساس می کردم در حقم نامردی شده. حس بدی بود. نمیخواستم باور کنم فاطمه بخاطر مرد دیگری سر کارم گذاشته. فاطمه که اهل این کارها نبود. بغضی گلویم را می فشرد. سراغ ماشین

××× کپی بدون ذکر منبع و نام نویسنده پیگرد الهی دارد ×××

رفتم و به زحمت در را باز کردم. اعصابم بهم ریخته بود. خودم را به خانه رساندم. بدون اینکه لباس هایم را عوض کنم سرم را توی بالشم فرو بردم. دلم به درد آمده بود. با یادآوری آنچه که دیده بودم بغض شکست و یک دل سیر اشک ریختم. از فردای آن روز با محمد سر سنگین شدم و رابطه ام را کم کردم. احساس می کردم از جانب کسی که این همه مدت مورد اعتمادم بود فریب خورده ام. نسبت به او دلسرد شده بودم.

اواخر آبان ماه موعده آزمون ورودی دانشگاه مورد نظر بود اما تا دو سه هفته مانده به امتحان بی خبر بودم. نمیدانستم تمام این مدت پدرم پیگیر بوده تا نیما کار بورسیه ام را درست کند. انگیزه هایم را از دست داده بودم. ماندن و رفتن برایم فرقی نمی کرد. مدارکم را ارسال کردم و در آزمون ورودی شرکت کردم. حتی یک درصد هم احتمال قبول شدن نمیدادم اما در کمال ناباوری قبول شدم. مادرم نزدیک بود بعد از شنیدن خبر قبولی ام از شدت خوشحالی غش کند. حدود دو ماه مهلت داشتم تا کارها را انجام بدهم و پرونده ام را بفرستم. دانشگاه جدیدم از بهار آغاز می شد و من حداقل چند هفته زودتر باید می رفتم. در طول این مدت مادر حسابی به تکاپو افتاده بود تا قبل از رفتنم دختر قد بلند و چشم و ابرو مشکلی مناسبی برایم پیدا کند... #قسمت_سی_ام

دو هفته به رفتنم مانده بود که بالاخره بعد از کلی جستجو مادرم گفت مورد نسبتاً ایده آلی پیدا شده. با بی رغبتی قبول کردم و قرار خواستگاری گذاشتیم. روز خواستگاری نتوانستم کت و شلواوری که برای خواستگاری از فاطمه پوشیده بودم را تنم کنم. بر خلاف اصرار مادرم یک لباس غیر رسمی پوشیدم و رفتیم. چند دقیقه بعد از ورودمان دخترشان با سینی چای وارد شد. با همان نگاه نصفه و نیمه از ظاهرش فهمیدم که هیچ سنخیتی با روحیات من ندارد. به اصرار مادرم برای حرف زدن به اتاقش رفتیم. در و دیوار پر از عروسک های فانتزی بود و روی تختش یک خرس صورتی بزرگ قرار داشت. بوی شدید ادکلنش حامل را بد کرده بود. نگاهی به سر و ریختنش انداختم. یک روسری قرمز وسط سرش بود و موهایش از جلو و عقب بیرون ریخته بود. دامنی که تنش بود فقط تا روی زانویش را می پوشاند. سر حرف را باز کرد و گفت :

— این خرسم اسمش تَدیه. خیلی دوستش دارم. راستی شما هم چیزی تو زندگیتون هست که خیلی دوستش داشته باشین؟

نگاهی به خرشش انداختم و چیزی نگفتم. از سبک حرف زدنش حامل بهم می خورد. وقتی سکوتم را دید خودش ادامه داد :

— راستی من رنگ مورد علاقم صورتی و قرمزه. غذای مورد علاقم ماکارانیه. تیم مورد علاقم پرسپولیس. شما چی؟ رنگ و غذا و تیم مورد علاقتون چیه؟

مادرم بعد از این همه گشتن چه مورد ایده آلی برایم پیدا کرده بود! تمام سوال هایش چرت و پرت بود.
حرصم درآمدہ بود، گفتم :

+ یعنی واقعا چیزی مهمتر از اینا توی زندگی مشترک وجود نداره؟

با خنده ی لوسی گردنش را کج کرد و گفت :

_ چرا خب وجود داره. ولی اینا هم مهمه دیگه...

به زور نیم ساعت مکالمه را کش دادم و از اتاقش بیرون زدم. مادرم که دید به این سرعت از اتاق خارج شدیم فهمید که نظرم منفی است. گفت :

_ خب مثل اینکه تفاهمتون خیلی زیاده که انقدر زود حرفاتون تموم شد. حالا نظر شما چی بود دختر گلم؟

دخترشان خنده ی زیرزیرکی کرد و گفت :

+ حالا یکم بیشتر باهم آشنا بشیم بهتره.

خداحافظی کردیم و به خانه برگشتیم. توی راه کلی از دست مادرم شاکی شدم و بخاطر انتخاب چنین موردی اعتراض کردم.
هرچقدر مادرم سعی کرد نظرم را عوض کند زیر بار نرفتم. من حتی از جمله بندی های آن دختر حامل بد می شد! چطور می توانستم زیر یک سقف با او زندگی کنم!؟

مادرم که در پروژہ ی زن دادن قبل از رفتنم شکست خورده بود ادامه ی گشتنش را به بعد از رفتن من موکول کرد...

#قسمت_سی_و_یکم

×× کپی بدون ذکر منبع و نام نویسنده پی‌گردد الهی دارد ××

چیزی درباره ی رفتن و بورسیه شدنم به محمد نگفته بودم. بعد از پایان ترم چند باری برایم زنگ زده بود، اما من هربار مکالمه را کوتاه می کردم و جوابش را با جملات رسمی می دادم. دلم میخواست بی خبر بروم اما به احترام رفاقتی که قبل تر داشتیم یک روز پیش از سفر برایش زنگ زدم. شماره را گرفتم. بعد از چند بوق تلفن برداشته شد :

_ بفرمایید؟

دلم ریخت! صدای فاطمه بود... نتوانستم حرف بزنم. با همان صدای گرم و دلنشین دوباره گفت :

_ الو؟ بفرمایید؟

صدایم را صاف کردم و گفتم :

+ سلام... من... رضام...

مکثی کرد و گفت :

_ حالتون خوبه؟

دلم می لرزید. هنوز هم دوستش داشتم. با صدای گرفته گفتم :

+ نمیدونم...

بعد از کمی سکوت گفت :

_ اگہ با محمد کار دارین خونہ نیست.

+ هروقت اومد بهش بگین به رسم رفاقت زنگ زدم خداحافظی کنم. من فردا میرم انگلیس. شاید دیگہ نبینمش.

_ انگلیس...؟؟؟

+ بله.

ساکت ماند و حرفی نزد. دلم میخواست حتی با یک کلمه به من بفهماند که از شنیدن خبر رفتنم ناراحت شده، اما چیزی نگفت. خداحافظی کردیم و گوشی را قطع کردم. آن روز دوباره فکرم مشغول شده بود. همانطور که ساکم را جمع می کردم خاطرات دوسال اخیر در ذهنم مرور می شد. چشمم به گوی موزیکال افتاد. بلند شدم و در ساکم گذاشتمش. آخر شب بعد از اینکه مسواک زدم و آماده ی خوابیدن شدم تلفن زنگ خورد. قبل از پدر و مادر خودم را رساندم و تلفن را جواب دادم.

_ الو؟ بفرمایید؟

+ سلام داداش. پارسال دوست امسال آشنا. خوبی؟

_ سلام! محمد تویی؟

+ آره خودمم. چطوری؟ بین من شهرستانم. تا چند روز دیگہ نمیتونم برگردم، خواهرم زنگ زد گفت میخوای از ایران بری. درستہ؟

_ آره. میرم انگلیس.

+ چرا یهو بی خبر؟

_ چند ماهی میشه دارم کارای رفتنمو درست می کنم. بورسیه ی تحصیلی گرفتم. برای ادامه تحصیل میرم. فکر می کردم دونستن و ندونستنش برات فرقی نداره. برای همینم چیزی نگفتم.

+ چرا فکر می کردی فرقی نداره؟!

_ چون نسبت به دوستیمون دلسرد شدم. چون میدونستم توهم توی این مدت سعی کردی منو از سر خودت و خانوادت باز کنی.

+ اون وقت چطوری به این نتیجه رسیدی؟!

_ مگه اشتباه می کنم؟

+ واقعا منو اینجوری شناختی؟

کمی مکث کردم و گفتم :

_ اوایل پاییز ازت خواستم اجازه بدی پیام و دوباره با خواهرت حرف بزنم، تو گفتی هر موقع خواهرم صلاح بدونه خودش جوابتو میده. اما من دیگه تحمل انتظار کشیدنو نداشتم. سرزده اومدم که وقتی رسیدم سر کوچه دیدم خواستگار خواهرت با خانوادش اومدن تو...

محمد بلند بلند خندید و گفت :

+ پس این همه مدت کلاس گذاشتنت برای همین بود؟ بابا، اون پسر عموم بود. از بچگی زنعموم دوست داشت خواهرم عروسشون بشه، اما فاطمه هیچ تمایلی به این وصلت نداشت. مادرمم به احترام عموم قبول کرد که بیان. میخواست از زبون خود فاطمه جواب منفی رو بشنون. همون روزم قال قضیه کنده شد رفت پی کارش!

×× کپی بدون ذکر منبع و نام نویسنده پیگرد الهی دارد ××

_ ولی دیدن اون صحنه منو داغون کرد. ناامید شدم. خودمو سپردم به زندگی تا هرچی میخواد پیش بیاد.

+ کاش زودتر باهام حرف میزدی تا برات توضیح می دادم. واقعا آدم توی حکمت کارای خدا می مونه! بگذریم... راستش نمیدونم با شرایطی که الان برات پیش اومده و مجبوری از ایران بری چه اتفاقی میفته، ولی خواهرم ازم خواست باهات صحبت کنم. البته من بهش گفتم که شاید الان شرایط مناسبی نباشه ولی خودش بهم گفت جواب درخواست ازدواجتو بدم.

شوکه شدم. نمیدانستم با چه جوابی مواجه می شوم. ادامه داد :

+ من که نمیدونستم بورسیه گرفتی. ولی دیشبم به فاطمه گفتم که رضا به هر دلیلی بخواد بره انگلیس نمیتونه فردا پروازشو کنسل کنه و با شنیدن این حرفا فقط فکرش بهم میریزه. اما نمیدونم چرا اصرار داشت که باهات حرف بزنم.

_ میشه بری سر اصل مطلب؟

+ بله میشه! خواهرم به درخواست ازدواجت جواب مثبت داده!

با شنیدن این جمله گل از گلم شکفت. انگار دنیا را به من داده بودند. اما فکر رفتن و بورسیه شدن ته دلم را خالی می کرد. گفتم :

_ چرا این همه مدت جواب نداده؟ حالا بعد از یک سال درست فردا که من باید برم اینو میگی؟

+ چی بگم! اونم دلایل خودشو داشت.

_ چه دلیلی؟ یک سال زمان کمی برای منتظر گذاشتن من نبود!

×× کی بدون ذکر منبع و نام نویسنده پی‌گرد الهی دارد ××

+ من نمیتونم از پشت تلفن همه چیز رو برات توضیح بدم. اگرچه صلاح نمیدونستم دم رفتن این حرفارو بزمن ولی فقط به اصرار فاطمه بهت گفتم.

_ ولی این حق منه که دلیل این همه معطلی رو بدونم!

+ درسته. حق با توست. ولی الان شرایط مناسبی نیست. تا کی باید انگلیس بمونی؟

_ نمیدونم. فکر نمیکنم زودتر از شش دیگه ماه بتونم مرخصی بگیرم و برگردم.

+ پس انشالله وقتی برگشتی حضوری حرف میزنیم...

از محمد خداحافظی کردم اما فکرم درگیر بود...

#قسمت_سی_و_دوم

فکرم درگیر بود. نمیفهمیدم چرا بعد از این همه مدت انتظار درست وقتی که باید میرفتم این اتفاق افتاده. کلافه بودم. میدانستم اگر بروم حداقل تا چند ماه آینده احتمال برگشتن وجود ندارد. تمام فکرم پیش فاطمه بود. دلیل این همه مدت سکوت را نمیفهمیدم. دلم از رفتن منع می کرد و عقلم میگفت باید بروم. دوست داشتم حتی به قیمت ترک تحصیل بهانم و با فاطمه ازدواج کنم. اما در این صورت همان چند درصد شانس هم که برای جلب رضایت خانواده ام داشتم از دست می دادم. آن شب تا صبح خوابم نبرد. مادرم جشن خداحافظی مختصری گرفته بود و خاله مهناز و دایی مسعود را برای نهار دعوت کرده بود. به زور سر میز نهار نشستیم. چیزی از گلویم پایین نمی رفت. هرچقدر با خودم کلنجار می رفتم نمیتوانستم بدون اینکه فاطمه را ببینم از ایران بروم. به اتاقم رفتم و لباس پوشیدم تا از خانه بیرون بروم. مهمان ها در سالن دور هم نشسته بودند. نیمی از مبل های خانه راهروی ورودی که از سالن فاصله ی زیادی داشت را پوشش می داد. به آرامی از در اتاق، خودم را به در ورودی رساندم تا کسی متوجه رفتنم نشود. اما مادرم جلوی درمچم را گرفت و گفت :

_ رضا! کجا میری؟ من مهمونارو برای دیدن تو دعوت کردم. اومدی دو دقیقه نشستی الانم داری میری؟ تو دو ساعت دیگه باید فرودگاه باشی.

××× کبی بدون ذکر منبع و نام نویسنده پیگرد الهی دارد ×××

+ بخدا یہ کار واجب پیش اومده. اگہ نرم خیلی بد میشه. چمدونمو با خودم میبرم. از همون طرفم میام فرودگاه. بعد شما ماشینمو بیارین خونہ.

مادرم را بوسیدم و در را آہستہ بستم. با عجلہ بہ سمت خانہ محمد حرکت کردم. زنگ زد. فاطمہ در را باز کرد. با دیدنش دوبارہ ہمہ ی احساساتم زندہ شد. از دیدنم متعجب شدہ بود، گفت :

_ سلام. شما اینجا چہ کار می کنید؟

+ سلام. ببخشید مزاحمتون شدم ولی باید میدیدمتون. نمیتونستم بدون اینکه باہاتون حرف بزنم از ایران برم. محمد دیشب ہمہ چیز رو بهم گفت. اومدم بپرسم چرا توی این یک سال حرفی نزدین؟ میدونین یک سال انتظار کشیدن یعنی چی؟

با صدای آرامی گفت :

+ بلہ... میدونم. من خیلی انتظار پدرمو کشیدم.

_ چرا این ہمہ مدت منو بی خبر گذاشتین؟ وقتی کہ دیدم براتون خواستگار اومده از ہمہ چیز دلسرہ شدم. فکر میکردم حتماً بخاطر ہمین مسالہ این ہمہ مدت جوامو ندادین. مثل یہ آدم بی هدف و بی انگیزہ شدم کہ دیگہ چیزی برام مہم نبود. بعدشم بہ اصرار خانوادہ برای بورسیہ تحصیلی اقدام کردم.

+ متاسفم. ولی این کار لازم بود. ہم برای خودم، ہم برای شما.

_ چہ لزومی داشت؟

+ من از شما شناخت زیادی نداشتم. نمیتونستم چقدر سر حرفتون می مونید. از طرفی ہم میدونستم شرایط شما بخاطر خانوادتون خاص و سختہ. دلیل اینکہ ازتون خواستم صبر کنید این بود کہ زمان ابہامات ذهنم رو برطرف کنہ و اینکہ... بتونم با خودم کنار بیام.

۔ یعنی چی که کنار بیاین؟

معلوم بود حرف زدن برایش چقدر سخت و عذاب آور است. گفت :

+ من میخواستم روی خودم کار کنم، تا... آمادگی این سختی هارو داشته باشم.

همین که در طول این مدت خودش را برای زندگی با من آماده کرده بود یعنی او هم دوستم داشت. از شرم و حیاض نمی توانستم بیش از این انتظار ابراز احساسات داشته باشم. گفتم :

۔ امروز اومدم بهتون بگم من خیلی فکر کردم و با خودم کلنجار رفتم که رفتم بهتره یا موندنم. اگه دست خودم بود می موندم. ولی چون نمیخوام مخالفت خانوادم با این ازدواج بیشتر بشه باید برم. اگه نمیرفتم این مساله رو از چشم شما میدیدن. نمیخوام فکر کنین رفتن برام راحت. حاضر بودم درسمو ول کنم و بمونم. اما چون میخوام برای جلب رضایت پدر و مادرم تلاش کنم مجبورم خلاف میل خودم عمل کنم. مطمئن باشین توی اولین فرصت برمیگردم.

۔ میفهمم.

+ میتونم ازتون یه خواهشی کنم؟

۔ بفرمایید؟

+ کمی از نوشته هاتونو بدین با خودم ببرم.

۔ کدوم نوشته؟

+ هرکدوم که شد. میدونم دلنوشته های زیادی دارین.

×× کپی بدون ذکر منبع و نام نویسنده پی‌گردد الهی دارد ××

- برای چی میخواید؟

+ برای روزهای دلگیر غربت!

بعد از کمی مکث کردن گفت :

- چند دقیقه منتظر باشید.

در را جفت کرد و رفت. به دیوار کنار در تکیه دادم. همیشه زمستان ها در کوچه شان عطر گل یخ می آمد...
#قسمت_سی_و_سوم

همیشه زمستان ها در کوچه شان عطر گل یخ می آمد. بعد از مدتی در را باز کرد، قرآنی را از زیر چادرش بیرون آورد و به من داد و گفت :

- نوشته هام توی این قرآنه. همراه خودتون ببریدش.

+ ممنون که قبول کردین توی خوندنشون شریک شم.

- حدیث دوست نگویم مگر به حضرت دوست که

آشنا سخن آشنا نگه دارد

این زیباترین جوابی بود که میتوانستم بشنوم. نگاهی به ساعت انداختم، خیلی دیر شده بود. گفتم :

×× کپی بدون ذکر منبع و نام نویسنده پی‌گرد الهی دارد ××

+ داره دیرم میشه. اما مطمئن باشین به محض اینکه بتونم برمیگردم.

_ برید، خدا پشت و پناهتون.

+ خداحافظ...

_ خدا نگهدار.

در را به آرامی بست. سرم را زمین انداختم و برگشتم اما تکه ای از وجودم همانجا ماند. دلم میخواست زمان همانجا متوقف می شد. این سخت ترین خداحافظی زندگی ام بود. نیم ساعت دیرتر از زمان مقرر به فرودگاه رسیدم. پدر و مادرم با چهره ای برافروخته و نگران منتظر بودند. نرسیدیم خداحافظی مفصلی کنیم. وارد سالن ترانزیت شدم. قرآن فاطمه را همراه خودم بردم و بعد از کمی انتظار سوار هواپیما شدم. وقتی پرواز آغاز شد یکی از کاغذها را بیرون آوردم و خواندم :

«پدر جانم، بازهم سلام.

این بار دخترکت درد و دل های دخترانه آورده.

این روزها محمد و مادر بیشتر از همیشه میخواهند سایه ی نبودنت را روی سرم جبران کنند، اما خودت هم خوب میدانی که جای خالی ات با هیچ چیز پر نمی شود.

بابا جان؛

دوست محمد، امروز تنها و بدون خانواده اش به خواستگاری ام آمد. مادر مثل همیشه به محمد اعتماد کرد و تشخیص صلاحیت آمدن او را به خودش واگذار نمود. اما محمد تمام دیشب را نگران بود...

چند وقتی می شود که درباره ی دوستش "رضا" با من حرف میزنند. محمد می گوید از آن روزی که مرا در بهشت زهرا دیده عاشقم شده.

همان روزی که آمده بودم و قبر به قبر عطر پیراهنت را جستجو می کردم...

فقط خدا می داند که چقدر دلم گرفته بود، چقدر

دنبال قبرت گشتم...

آمده بودم تا شاید پیدایت کنم و سر به زانوی سنگ مزارت دلتنگی ام را زار بزنم.

چقدر برای پیدا کردن التماس کردم...

×× کپی بدون ذکر منبع و نام نویسنده پیگرد الهی دارد ××

حتی قَسَمَت دادم که نشانه ای از خودت بدهی!

همان موقع ها بود که دوست محمد جلوم سبز شد...

محمد می گوید رضا رسم مردانگی را خوب بلد است.

میگفت خودت باب دوستی را بینشان باز کرده ای. وقتی که میخواست درباره ی رضا و درخواست ازدواجش حرف بزند برایم تعریف کرد که خودت به خوابش رفتی و گفتی "ضامن آهو سفارش کرده برای شستن قبر شهدا در آخرین روز سال رضا را هم با خودت ببری..."

بابا جانم، اجازه ی هر دختری برای ازدواجش وابسته به تصمیم پدرش است. مادر می گوید خانواده ی رضا مخالف این وصلتند. دلش نمیخواهد با این ازدواج عاق والدین شود. محمد نگران من است که مبادا بعد ها مورد آزار و اذیت خانواده اش قرار بگیرم. اما اگر تو صلاح مرا در این ازدواج می بینی، من مطیع حرف توام. اگر سعادت من در این وصلت است، خودت اجازه اش را صادر کن. من نمیدانم او کیست. نمیدانم چرا سر راهم قرار گرفته. اما شاید تو پیراهنت را از آسمان به او قرض داده ای تا نشانه ام باشد...

از تمام این حرف ها که بگذریم، بازهم می رسیم به دلتنگی ها.

بابای آسمانی و قشنگم، دم تنگ توست.

هروقت که چشمانم را می بندم و تصویر آخرت را به یاد می آورم سیل اشک امانم نمی دهد.

بابا اگرچه من دیگر هفت ساله نیستم اما هنوز مثل همان دختر کلاس اولی ام که هر روز بعد از تعطیل شدن از مدرسه منتظر بود تا شاید پدرش از جبهه برگشته باشد و جلوی در به دنبالش بیاید.

یادت هست چقدر ذوق می کردم وقتی بخاطر همان چادر کج و کوله ای که سرم می کردم برایم جایزه می آوردی؟

یادت هست نقل های رنگی سوغاتی ات را چقدر دوست داشتم؟

یادت هست هرشبی که خانه بودی بهانه می گرفتم که فقط تو باید قبل خواب موهایم را شانه کنی؟

یادت هست وقتی دختر همسایه سر عروسکی که تو برایم خریده بودی را از بدنش جدا کرد چقدر گریه کردم؟ و تو چقدر از دیدن اشکهایم غصه خوردی. بعدش هم قول دادی یکی مثل همان را دوباره برایم بخری.

بابای مهربانم تو که راضی نمی شدی من حتی قطره ای اشک بریزم، حالا چرا

چشمانت را به روی خیسی گونه هایم بسته ای؟

کاش امشب دستت را از آسمان دراز کنی و دخترک دلتنگت را نوازش کنی...

دوستت دارم...

دخترک بابایی تو. «

دلتنگی های فاطمه عمیق بود. او عاشق پدرش بود و هنوز هم از فراغش می سوخت. تازه بعد از خواندن این نوشته فهمیدم که چرا دو سال قبل، دم عید محمد زنگ زد و از من درخواست کرد برای شستن قبر شهدا همراهش بروم. بعدها هم که دلیل زنگ زدنش را پرسیدم چیزی نگفت. از شنیدن اینکه ضامن آهو سفارشم را کرده حامل دگرگون شده بود. نامه را سر جایش گذاشتم و قرآن را بستم. به ابرهای آسمان خیره شدم. از دلتنگی ها و بیتابی های فاطمه دم گرفته بود...

#قسمت_سی_و_چهارم

وقتی رسیدم نیما (پسر مهندس قرایی) به استقبال آمد. چند روزی مهمانش بودم تا توانستم در نزدیکی دانشگاه سویت کوچکی اجاره کنم. برای یک دانشجوی تازه وارد خانه ی نقلی و ایده آلی بود. یک طرف آشپزخانه و یخچال کوچک و سینک و گاز قرار داشت. کمی آن طرف تر هم تخت و کمد و کاناپه و تلویزیون چیده شده بود. حمام و سرویس بهداشتی هم در سمت دیگر اتاق بود. ساکم را باز کردم و وسایلم را چیدم. قرآن فاطمه را بالای تخت گذاشتم. مدتی طول می کشید تا روال ثبت نام طی شود. غروب غربت دلگیر بود. مخصوصاً که اغلب اوقات هم هوا ابری و بارانی بود. با اینکه هنوز چند روزی از آمدنم نمیگذشت اما تحمل این تنهایی برایم نفس گیر شده بود. مرتب به سراغ نوشته های فاطمه می رفتم و هر کدامش را چند بار می خواندم. از لابلای نوشته هایش فهمیدم از همان روز خواستگاری مهرم به دلش نشست بود. از جدیت و مصمم بودنم خوشش می آمد. گاهی هم بعضی چیزها را رمزی می نوشت که من از معنایشان سر در نمی آوردم.

بعد از اینکه دانشگاه آغاز شد به کمک نیما توانستم شغل مختصری دست و پا کنم. کمی طول کشید تا به تفاوت های فرهنگی و سبک زندگی مردم آنجا عادت کردم. هرچند برای نظرات و اعتقادات دیگران احترام قائل بودند اما ویژگی های خاصی داشتند. وفق یافتن با آنها برایم کمی دشوار بود. تقریباً به زبان تسلط داشتم اما گاهی بخاطر غلظت لهجه شان سردرگم می شدم. روزهای پر از رنج و سختی را سپری می کردم. درس، کار، دوری و دلتنگی همه در مقابلم بودند. سعی می کردم شرایط را مدیریت کنم و روحیه ام را از دست ندهم. نیمی از ترم گذشت. با همزاتی که تعریف چندانی نداشت امتحانات میان ترم را پشت سر گذاشتم. میدانستم اگر همینطور پیش بروم نمیتوانم موفق شوم. تنها راهی که برای آرام شدن پیدا کردم قرآن خواندن بود. قرآن فاطمه را همیشه همراهم داشتم و از کوچکترین فرصت ها برای خواندنش استفاده می کردم. سعی کردم برای اینکه به زبان مسلط تر شوم با همکلاسی هایم ارتباط برقرار کنم. از این طریق می توانستم با پیچ و خم لهجه هایشان آشنایی بیشتری پیدا کنم. به بهانه های مختلف با آنها حرف می زدم و روی تلفظ هایشان دقت می کردم.

یک روز روی چمن های حیاط دانشگاه نشسته بودم و قرآن می خواندم که یکی از همکلاسی هایم کنارم ایستاد و به زبان انگلیسی گفت :

×× کپی بدون ذکر منبع و نام نویسنده پیگرد الهی دارد ××

۔ میتونم اینجا کنارت بشینم؟

+ بله

امیلی دختر ساده ای بود که همیشه لبخند می زد. موهایش زرد بود و روی گونه اش لک های ریز و قرمز زیادی داشت. کنارم نشست و کوله پشتی اش را از دوشش درآورد. زیپ کوله پشتی را باز کرد. ساندویچش را نصف کرد و به من داد. میدانستم آنها مثل ما اهل تعارف کردن نیستند، تشکر کردم و ساندویچ را گرفتم. نگاهی به قرآنم انداخت و گفت :

۔ چی میخونی؟

+ کتاب مقدس.

۔ اسمش چیه؟

+ قرآن.

۔ تو به دینت اعتقاد داری؟ یعنی آدم مذهبی ای هستی؟

نمیدانستم چه بگویم. چون تعریفی که او از یک آدم مذهبی داشت با تعریف من متفاوت بود. گفتم :

+ تقریباً همینطور.

۔ اما من آدم مذهبی ای نیستم. من فکر می کنم چیزی به نام دین وجود نداره.

×× کپی بدون ذکر منبع و نام نویسنده پیگرد الهی دارد ××

ساندویچش را گاز زد و گفت :

_ چرا نمیخوری؟ ژامبون دوست نداری؟ من خیلی دوست دارم. ژامبون دودی خوک طعمش بینظیره.

از شنیدن اسم خوک چندشم شد. لبخند زدم و گفتم :

+ ممنون. با خودم میبرم خونه.

ساندویچش را خورد و خداحافظی کرد و رفت...

بلند شدم و از دانشگاه خارج شدم. سویییتی که اجاره کرده بودم تلفن نداشت. همیشه برای حرف زدن با پدر و مادرم از تلفن های عمومی که مختص تماس با خارج از کشور بودند استفاده میکردم. گاهی هم وسط مکالمه تلفن قطع می شد و هرچقدر سعی میکردم تماس برقرار نمی شد. فشار دلتنگی زیاد بود اما امید به آنکه فاطمه در ایران انتظارم را می کشد آرامم می کرد. تصمیم گرفتم با او تماس بگیرم. زنگ زدم و محمد گوشی را برداشت :

_ سلام. خوبی؟ رضام.

+ سلام!!!!!!م بر رفیق خارجی. الحمدلله، ما خوبیم. تو چطوری؟ خوبی؟

_ ممنون، خوبم.

+ چه خبرا؟ خوش میگذره؟

_ نه بابا چه خوشی! همش درس و کار...

+ خسته نباشی. خدا قوت.

_ ممنون.

کمی من و من کردم و گفتم :

+ محمد، این تلفن هر لحظه ممکنه قطع بشه. میدونم ممکنه فکر کنی خیلی وقیحم، منو ببخش... ولی میتونم ازت خواهش کنم چند ثانیه گوشی رو بدی به فاطمه خانم؟

_ تو برادر عزیز منی. ولی رضا جان، حالا که فهمیدی این ماجرا یکطرفه نیست من صلاح نمیدونم تا وقتی برنگشتی ایران و تکلیفتون معلوم نشده با فاطمه حرف بزنی.

با ناراحتی گفتم :

+ باشه. هر جور تو صلاح میدونی. پس سلام منو برسون.

_ بزرگیتو میرسونم. مراقب خودت باش.

خدا حافظی کردیم. امیدم نا امید شده بود اما تا صدای فاطمه را نمی شنیدم دست بردار نبودم... #قسمت_سی_و_پنجم

تا صدای فاطمه را نمی شنیدم دست بردار نبودم. تصمیم گرفتم دو روز بعد دوباره زنگ بزنم. میدانستم پنج شبه ها محمد به بهشت زهرا می رود.

عصر پنجشنبه خودم را به تلفن رساندم و شماره را گرفتم. در این فکر بودم که اگر دوباره محمد جواب تلفن را بدهد چه بهانه ای بتراشم که فاطمه گوشی را برداشت و گفت :

×× کپی بدون ذکر منبع و نام نویسنده پی‌گرد الهی دارد ××

_ بفرماید؟

+ سلام. رضا هستم. حالتون خوبه؟

_ سلام.... ممنونم.

+ چند روز پیش که زنگ زددم دلم میخواست باهاتون حرف بزنم ولی محمد اجازه نداد. میدونم همه چیز رو براش تعریف می کنین، ولی خواهشا نگید که من زنگ زددم.

_ من نمیتونم چیزی رو از محمد پنهان کنم!

+ آخه من فقط زنگ زددم که بگم به یادتونم. یه وقت فکر نکنین رفتم و پشت سرم نگاه نکردم...

_ اما من چنین فکری نکردم!

فاطمه باهوش بود. فهمیده بود دلم تنگ شده و همه ی این حرف ها بهانه است، اما چون محمد راضی به حرف زدنش با من نبود سعی می کرد کلمه ای اضافه تر نگوید. مکثی کردم و گفتم :

+ من نوشته هاتونو خوندم، بارها و بارها. قرآنتونم همه جا همراهمه.

سکوت کرد و چیزی نگفت. ادامه دادم:

+ مواظب خودتون باشین و برام دعا کنین. روزای سختی رو میگذرونم...

همین لحظه تلفن قطع شد و دیگر تماس برقرار نشد. چترم را بستم و زیر باران قدم زنان به خانه برگشتم...

×× کپی بدون ذکر منبع و نام نویسنده پیگرد الهی دارد ××

هوای انگلیس اغلب اوقات گرفته و بارانی بود. همیشه یک چتر کوچک همراهم داشتم تا بارش باران غافلگیرم نکند. یک روز بعد از کلاس باران شدیدی می بارید. فاصله ی دانشگاه تا خانه ام حدود بیست دقیقه بود. هرچقدر تلاش کردم چترم را باز کنم نشد. خراب شده بود. همینطور که در حال کلنچار رفتن با دکمه ی چترم بودم امیلی کنارم آمد و گفت :

_ چترت خراب شده؟

+ بله. ظاهرا خراب شده. باز نمیشه.

_ کجا میری؟

+ میرم خونه.

_ مسیرت کجاست؟

+ چند تا خیابون اونطرف تره. دور نیست.

_ من ماشین دارم. میرسوتمت.

+ ممنون. خودم یه جوری میرم.

_ مگه نمیگی چندتا خیابون اونطرف تره؟

+ چرا

- پس بریم می‌رسومت.

مرا تا در خانه رساند و رفت...

#قسمت_سی_و_ششم

چند وقت بعد سرمای شدیدی خوردم و حدود یک هفته از شدت بیماری نتوانستم به دانشگاه بروم. یک شب روی تختم لم داده بودم و مشغول عوض کردن شبکه های تلویزیون بودم که زنگ خانه به صدا در آمد. در را باز کردم، امیلی پشت در بود! گفت:

- سلام. اومدم حالتو بپرسم. چند روزیه پیدات نیست.

+ سلام. ممنون. سرما خوردم، نمیتونستم پیام دانشگاه.

- الان بهتری؟

+ بله. خوبم.

به داخل خانه ام نگاه کرد و گفت:

- آگه دوست داشته باشی میتونم پیام و یک فنجان قهوه بخورم.

اصلا هم دوست نداشتم! با چهره ای مردد گفتم:

+ اما خونه ی من یکم بهم ریخته ست. آمادگی مهمون رو ندارم.

❌❌ کی بدون ذکر منبع و نام نویسنده پی‌گرد الهی دارد ❌❌

_ اشکالی نداره. من که مهمون نیستم. من دوستتم.

نمیدانستم باید چه رفتاری نشان بدهم. بدون اینکه تعارف کنم خودش وارد خانه شد و روی کاناپه نشست. فوراً مشغول درست کردن قهوه شدم تا زودتر بنوشد و برود. همانطور که در آشپزخانه مشغول بودم پرسید :

_ تو اینجا تنهایی؟

+ بله.

_ خانواده داری؟

+ بله.

_ ولی من خانواده ندارم. پدرمو هیچوقت ندیدم. مادرم بعد از هجده سالگیم ازم خواست خونہشو ترک کنم. الان چند سالی میشه ازش خبری ندارم.

قهوه را روی کاناپه گذاشتم و کنار آشپزخانه ایستادم. تشکر کرد و ادامه داد :

_ راستش من برخلاف تو اصلاً آدم مذهبی ای نیستم. نمیتونم مثل همسایهم فکر کنم که عیسی مسیح پسر خداست. یا مثل تو فکر کنم که کتاب مقدس وجود داره و باید بخومش. فکر می کنم توی این دنیا هیچ چیزی ارزش پرستیدن نداره.

تلاشی برای متقاعد کردنش نکردم، گفتم :

+ اعتقادات و باورهای آدم ها متفاوته.

_ آره. این درسته.

فنجان قهوه اش را برداشت و کمی نوشید، گفت :

_ مزاحمت شدم؟

+ اشکالی نداره.

_ فکر کردم اینجا تنهایی، شاید حوصلت سر بره و دلت بخواد با یه دوست حرف بزنی.

یک پلاستیک کیک از کیفش بیرون آورد و گفت :

_ این کاپ کیک ها رو امروز خریدم. آوردم اینجا تا با هم بخوریم.

میدانستم در این حد صمیمیت جزو آداب و فرهنگ آنهاست یا امیلی از این حرف ها منظور خاصی دارد. همینقدر میدانستم که در فرهنگ آنها مرز مشخصی برای روابطشان تعریف نشده. گفتم :

+ ممنون ولی من امروز خرید کردم. کیک هم خریدم.

پلاستیک را روی کاناپه گذاشت و گفت :

_ باشه. پس خودم تنهایی میخورم. راستی اگه مزاحمم میتونم اینجارو ترک کنم...!؟

+ مزاحم نیستی، ولی میشه بدونم چرا اومدی؟

×× کپی بدون ذکر منبع و نام نویسنده پی‌گرد الهی دارد ××

_ راستش اومدم تا حالتو پیرسم. البته فکر میکردم شاید بتونم برات دوست خوبی باشم. شخصیت جدی و محکمی داری، دنیات برام جذابه. هرچند خیلی با دنیای من متفاوته.

از طرز حرف زدنش کمی نگران شدم. برای اینکه خیال خودم را راحت کنم فوراً گفتم:

+ ممنون از لطف. نامزدمم بخاطر همین جدیت و محکم بودنم دوستم داره.

_ نامزد داری؟

+ بله، اون ایرانه. تا چند ماه دیگه برمیگرم پیشش.

با لبخند گفت:

_ نمیدونستم! چطور رهاس کردی و تنهایی اومدی اینجا؟

+ مجبور شدم.

_ حتما دختر خوشبختیه!

کمی درباره ی دانشگاه حرف زد و بعد از نوشیدن قهوه خداحافظی کرد و رفت. وقتی در را بست نفس راحتی کشیدم.

بالاخره پس از هشت ماه دوری زمان برگشتن رسیده بود. وقتی رسیدم پدر و مادرم به استقبال آمدند. به محض اینکه به خانه رفتم به محمد زنگ زدم و خبر برگشتم را دادم. حالا باید برای سومین بار درباره ی فاطمه با پدر و مادرم حرف می زدم...

قسمت سی و ہفتم

صبح روز بعد وقتی پدرم سرکار بود مادرم را صدا زدم و گفتم :

_ مامان میخوام باهاتون درباره ی ازدواج حرف بزنم. امیدوارم درکم کنید...

فورا وسط حرفم پرید و گفت:

+ اتفاقا چند تا مورد پیدا کردم، دقیقا همونجوریه که میخواستی. موندم عرق سفرت خشک شه تا بہت بگم.

اجازہ ندادم ادامہ بدهد، گفتم :

_ مامان، من آدم قدرشناسی نیستم. تا آخر عمر مدیون زحماتی هستم کہ شما و بابا برام کشیدین. میدونم کلی آرزو و برنامه برای ازدواج دارین، ولی اگہ واقعا خوشبختی و شادی من براتون مهمہ اجازہ بدید با کسی کہ دوستش دارم ازدواج کنم. اگہ بہ زور با کسی کہ شما میگیں ازدواج کنم تا آخر عمر این حسرت روی دلم می مونه و هیچوقت خوشبخت نمیشم. مامان فاطمہ دختر خوبیه. اون دقیقا همون چیزیه کہ من آرزوشو دارم. میتونه منو خوشبخت کنه. خواهش می کنم رضایت بدین تا قبل اینکه دوبارہ برگردم انگلیس باهاتون ازدواج کنم.

مادرم ناراحت شدہ بود. اما با دیدن اصرار من حرفی نزد. دستش را بوسیدم و گفتم :

_ مامان دوستت دارم.

دستش را کشید و گفت :

+ خوبہ خودتو لوس نکن.

با ناراحتی به گوشه ای خیره شد. بعد از چند ثانیه گفت :

+ حالا عکسی چیزی ازش داری بینمش؟

_ عکس ندارم ولی هر موقع اراده کنی میبرمت از نزدیک ببینیش. مطمئن باش چیز بدی انتخاب نکردم. البته اگه سلیقه ی منو قبول داشته باشی!

+ ولی بابات راضی نمیشه رضا. من مطمئنم دوباره جاروجنجال راه میفته.

_ اگه شما بخواین میشه.

چشم غره ای زد و گفت :

+ زنگ بزنی فردا بریم بینمش.

+ روی چشمم.

فورا زنگ زدم و به محمد گفتم فردا همراه مادرم به منزلشان می رویم. برای دیدن فاطمه لحظه شماری می کردم. از اینکه دل مادرم نرم شده بود خوشحال بودم. قرار شد ساعت ۵ عصر روز بعد همراه مادرم به خانه شان برویم. برای فاطمه از انگلیس سوغاتی های زیادی آورده بودم، اما بخاطر اینکه مادرم شاکی نشود فقط یک روسری را دادم تا همراه خودش بیاورد. وقتی رسیدیم با استقبال محمد و مادرش وارد شدیم. چند دقیقه بعد فاطمه با سینی چای آمد. با دیدنش ضربان قلبم بالا رفته بود. سینی را به برادرش داد و محمد از ما پذیرایی کرد. پس از کمی سلام و احوال پرسی مادرم از فاطمه سوال کرد :

_ عزیزم شما دانشجویین؟ رشته تون چیه؟

+ من درس حوزه میخونم.

×× کپی بدون ذکر منبع و نام نویسنده پیگرد الهی دارد ××

مادرم باشنیدن اسم حوزه قند توی گلویش پرید و شروع کرد به سرفه کردن. بعد از اینکه سرفه اش قطع شد استکان را روی میز گذاشت و به مادرمحمد گفت :

_ والا حاج خانم الان دیگه همیشه چیزی رو به بچه ها اجبارکرد. هرچقدرم اصرارکنی بازم کار خودشونو میکنن. منم چون دیدم دل پسر بدجوری پیش دختر شما گیر کرده بخاطر خودش همراهش اومدم. حالا همینجا خدمت شما عرض می کنم که بعدها حرف و حدیثی باقی نمونه. من بخاطر رضا با این ازدواج مخالفتی ندارم، ولی به خودشم گفتم که پدرش زیربار این ازدواج نمیره.

مادر محمد گفت :

+ منم دفعه ی پیش که آقا رضا اومده بود بهش گفتم که راضی نیستم بخاطر این ازدواج عاق والدین بشه. مادرم تا آن روز نمیدانست که قبلا تنهایی به خواستگاری رفته ام. با خودم گفتم «بیچاره شدی رفت!» چپ چپ نگاهم کرد و چیزی نگفت. مادر محمد ادامه داد :

+ بهرحال شما محترمین ولی واقعیت ها رو همیشه نادیده گرفت. بین خانواده ی ما وشما تفاوت زیاده. البته برای ما معیار رضای خداست. برای خود من ازهمه چیز مهم تر اینه که دامادم پاک و مومن باشه که الحمدلله آقا رضا همینطور هست. اما من دلم نمیخواد بخاطر این وصلت بین خانواده شما مشکل و مساله ای ایجاد بشه. بازم هرچی که خدا بخواد و پیش بیاد ما راضی هستیم.

_ بله فرمایشات شما متینه. برای منم مهمترین چیز خوشبختی و آرامش رضاست. حالا منم سعی خودمو میکنم رضایت شوهرمو جلب کنم. ولی میدونم که همسرمن مثل رضا سرسخته و مرغش یه پا داره.

+ انشالله که هر چی خیره پیش بیاد.

به مادرم اشاره زدم که هدیه ی فاطمه را بدهد. کادو را از کیفش بیرون آورد، روی میز گذاشت و گفت :

۔ این هدیه برای شماست فاطمه خانم. امیدوارم خوشت بیاد. البته رضا خودش خریده. منم هنوز ندیدمش.

فاطمه تشکر کرد. محمد بلند شد و کادو را به او داد. مادرم گفت :

۔ بازش نمی کنی؟

هدیه را باز کرد و روسری را بیرون آورد. همه خوششان آمده بود. مادر محمد تشکر کرد. مادرم گفت:

۔ به به چه قشنگه. دخترم برو سرت کن ببینیم بهت میاد؟

فاطمه با تردید نگاهی به مادرم کرد و گفت :

+ اگه اجازه بدید بمونه برای یک فرصت دیگه.

۔ مزهش به اینه که الان بری سرت کنی ما ببینیم.

مادرم دست از اصرار و پافشاری برمیداشت و محمد هم بخاطر اصرار او غیرتی شده بود. از ترس محمد وسط حرف مادرم پریدم و گفتم :

۔ خب ماما حالا بعدا سرشون میکنن. دیگه کم کم بلند شیم بریم.

پشت چشمی برایم نازک کرد، بلند شدیم و خداحافظی کردیم... #قسمت_سی_و_هشتم

همانطور که حدس میزدم مادرم از چهره ی فاطمه خوشش آمده بود اما هنوز هم پذیرفتن او بعنوان عروس برایش دشوار بود. علاوه بر آن بخاطر اینکه فهمیده بود قبلا تنهایی به خواستگاری رفتم حسابی غرزد و ناراحت شد.

❌❌ کی بدون ذکر منبع و نام نویسنده پی‌گردد الهی دارد ❌❌

همان شب مادرم با پدر درباره ی فاطمه حرف زد اما پدرم زیر بار نمی رفت. تمام نگرانی اش این بود که با ورود چنین عروسی به خانواده ی ما آبرویش در جمع دوست و فامیل و آشنا می رود. بعد از یک هفته تلاش مادرم برای راضی کردن او، بالاخره یک روز پدرم مرا صدا زد و گفت:

_ مثل اینکه تو میخوای از این تصمیم کوتاه بیای. خیلی خوب، باشه. من دیگه کاری باهات ندارم. هر کاری که دلت میخواد بکن. فقط حواست باشه تنها در صورتی رضایت به این ازدواج میدم که درستو توی انگلیس ول نکنی. البته انتظار هیچ حمایتی برای ازدواج و خرج عروسیتم از من نداشته باش.

آنقدر خوشحال بودم که فوراً دو رکعت نماز شکر خواندم. اما تا رفتنم فقط یک ماه مانده بود. فردا صبح به محمد زنگ زدم و برای خواستگاری رسمی دو روز بعد قرار گذاشتیم.

پدرم که برای این دیدار هیچ ارزشی قائل نبود روز خواستگاری با نارضایتی کامل یک کت و شلوار معمولی پوشید و آمد. آن روزعموی محمد هم در جلسه ی خواستگاری حضور داشت. با سلام و علیک زورکی پدرم فهمیدم اتفاقات خوبی در راه نیست. وقتی نشستیم عموی محمد سر حرف را باز کرد و گفت:

_ با اینکه زن داداش من تنهایی این دوتا بچه رو بزرگ کرده اما هزارم اشالله هیچی توی تربیتشون کم نداشته. من همیشه ایشونو بخاطر زحماتی که یک تنه برای این بچه ها کشیده تحسین می کنم.

پدرم دست به سینه نشسته بود و هوا را نگاه می کرد. مادرم که از رفتار پدرم خجالت زده شده بود، گفت: _ بله. واقعا دست تنها بزرگ کردن بچه خیلی سخته.

عموی محمد رو به من کرد و گفت:

_ خب آقا داماد، شنیدم شما برای ادامه تحصیل انگلیس زندگی می کنین. درسته؟

گفتم:

_ بله.

پرسید:

_ چه مدت باید اونجا بمونید؟

متوجه شدم می خواهد درباره ی زندگی در انگلیس صحبت کند. نگاهی به چهره ی پدرم انداختم و دیدم عموی محمد را چپ چپ نگاه می کند. کمی ترسیدم. با اکراه جواب دادم:

_ راستش چند سال باید درس بخونم، بعدش هم چند سال تعهد شغلی دارم. فکر می کنم حداقل شش هفت سالی طول بکشد...

بعد از مکث کوتاهی گفت:

_ والا زن داداش من که تنها معیار و ملاکش اینه که همه چیز مورد رضای خدا باشه. برای ما مهریه و این چیزها هم مهم نیست. نظر خود فاطمه جان هم برای مهریه ۱۴ تا سکه است. ولی من بعنوان عموی فاطمه خانم با اجازتون یه شرطی دارم. اونم اینه که اگه میخواین این وصلت صورت بگیره باید همینجا توی ایران زندگی کنین .

استرس گرفتم. میدانستم دقیقا روی نقطه ضعف پدرم دست گذاشته. پدرم با شنیدن این حرف صدایش را بلند کرد و گفت:

_ ببینین آقای محترم، من مخالف این ازدواج بودم. الانم تنها شرطی که برای این پسر گذاشتم اینه که درسشو ول نکنه. لاف لال الان که میخواد آبروی مارو با این وصلت بره درسشو بخونه که من بتونم سرمو جلوی مردم بالا نگه دارم .

از ترس تمام پیشانی ام خیس عرق شده بود. محمد بدجوری حرصش گرفته بود، به آرامی نگاهش کردم. تا خواست حرف بزند عموی محمد جلویش را گرفت و گفت:

_ هیس، شما هیچی نگو.

بعد رو به پدرم کرد و گفت:

— شما مهمونین و احترامتون به ما واجبه ولی من اجازه ی توهین کردن بهتون نمیدم. مثل اینکه شما اشتباهی اومدین. یا درست حرف بزنین یا بفرمایید بیرون.

پدرم گفت:

— منم به شما اجازه نمیدم که آینده ی پسر منو تباہ کنین!

بلند شد و به من و مادرم گفت:

— پاشید بریم .

مادرم هرچقدر سعی کرد قضیه را درست کند موفق نشد. پدرم رفت و جلوی در ایوان منتظر ماند، مادرم هم با اظهار شرمندگی و عذرخواهی از جایش بلند شد و رفت. اما من سرجام نشسته بودم. پدرم رو به من کرد و گفت:

— تو نمای؟

با ناراحتی به زمین خیره شدم و گفتم: « نه! »

با عصبانیت گفت:

— از همین امروز از ارث محرومی. دیگه کاری باهاات ندارم.

در را کوبید و رفت. خشکم زده بود. آنقدر ناراحت و شرمنده بودم که دلم میخواست زمین دهان باز کند و از خجالت در زمین فرو بروم. ساکت سر جایم نشسته بودم. کسی چیزی نمی گفت. وقتی صدای بسته شدن در حیاط آمد، فاطمه سکوت را شکست و گفت...



#قسمت_سی_و_نهم

فاطمه سکوت را شکست و گفت:

_ من با زندگی کردن توی انگلیس مشکلی ندارم .

همه ی نگاه ها به سمت او رفت. عموی محمد گفت:

_ ولی دخترم میدونی زندگی توی غربت و تنهایی چقدر سخته؟ اونم وقتی پدر ایشون انقدر مخالف این ازدواجن و هیچ تضمینی برای آینده و خوشبختیت وجود نداره!

فاطمه گفت:

_ میدونم عمو جان، ولی اگه با این مساله مخالفتشون رفع میشه من مشکلی ندارم .

عموی محمد سکوت کرد و با دستش پیشانی اش را مالید. بعد از چند دقیقه رو به من گفت:

_ ببین آقا رضا من نمیخوام حساب تو و پدرتو یکجا ببندم، ولی این دختر روحش خیلی لطیف و حساسه . اگه خودش میخواد این زندگی رو انتخاب کنه من مخالفتی نمی کنم. چون میدونم چقدر عاقله و تصمیم بی پایه و اساس نمیگیره. ولی خوب حواستونو جمع کنین، فکر نکنین فاطمه پدر نداره یعنی بی کس و کاره . فاطمه عین دختر خودم برام عزیزه. اگه یک تار مو از سرش کم بشه با خود من طرف میشین.

با صدای آرام گفتم:

_ مطمئن باشین نمیذارم یه تار مو از سرشون کم بشه.

آه عمیقی کشید و گفت:

_ خیلی خوب. پس حالا برو و خانوادتو آرام کن.

گفتم: «چشم» و پس از عذرخواهی از مادر محمد آنجا را ترک کردم.

وقتی به خانه رسیدم مادرم طبق معمول سردرد گرفته بود. اتفاقاتی که بعد از رفتنشان افتاده بود را تعریف کردم و گفتم فاطمه حاضر شده همراه من به انگلیس بیاید. اما مادرم برای فروکش کردن خشم پدرم صحبت کردن با او را کمی به تاخیر انداخت. دو سه روزی گذشت تا مادرم با وعده ی ادامه تحصیل در انگلیس توانست پدرم را کمی آرام کند. در تمام این مدت پدرم حتی یک کلمه هم با من حرف نمی زد. بالاخره دو هفته به رفتنم مانده بود که با وساطت های مادرم و عذرخواهی های مکرر من از محمد، قرار مجدد گذاشتیم.

تصمیم گرفتیم برای انجام کارهای قبل از عقد چند روزی صیغه ی محرمیت بخوانیم. با مادرم برای خرید انگشتر به طلا فروشی رفتیم و پس از کلی سخت گیری بالاخره یکی را انتخاب کردیم. هرچقدر اصرار کردم که خودم از پس اندازم پولش را حساب کنم، مادرم نگذاشت و با پول خودش انگشتر را خرید. بعد از خرید پارچه و روسری، گل و شیرینی خریدیم و به دنبال پدرم رفتیم.

این بار علاوه بر عموی محمد، بقیه بزرگترهای فامیلشان هم حضور داشتند. آن روز پدرم لام تا کام صحبتی نکرد. روحانی مسجد محلشان که دوست پدر محمد بود برای خواندن صیغه ی محرمیت آمده بود. خانم ها داخل اتاق مطالعه و آقایون در سالن نشسته بودند. بعد از اینکه شرایط صیغه را روی کاغذ نوشتیم و امضا کردیم، خانمها را برای خواندن خطبه صدا زدند. با فاصله کنار فاطمه نشستیم اما از ترس محمد و عمویش جرات نمی کردم نگاهش کنم. روحانی مسجدشان خطبه را خواند و محرم شدیم. باورم نمی شد که بالاخره بعد از این همه سختی دختر دلنشین قصه ام را بدست آورده ام.

بعد از پایان خطبه مادرم انگشتر را آورد و اصرار کرد تا در انگشت فاطمه ببندم. میدانستم فاطمه از انجام این کار در جمع خوشش نمی آید، اما حالا که محرم شده بودیم بهانه ای در برابر اصرارهای مادرم نداشتیم. دستش را گرفتم و برای اولین بار به چشم هایش خیره شدم... چشم هایی که گرمای شعله اش تا آخر عمر

چراغ دلم شد و مسیر زندگی ام را روشن کرد. بعد از پذیرایی بلند شدیم و قبل از خروج از خانه، برای خرید و انجام کارهای قبل از عقد باهم قرار گذاشتیم. قرارمان ساعت ۹ صبح فردا بود .

روز بعد یک دسته گل نرگس خریدم و به سمت خانه شان حرکت کردم. ساعت ۸:۳۰ جلوی کوچه رسیدم و کمی منتظر ماندم تا فاطمه آمد. همانطور که از دور میدیدمش دلم می لرزید. پیاده شدم و در ماشین را برایش باز کردم. بعد از اینکه سوار شد و حرکت کردیم، گفتم:

_ باورم همیشه بالاخره بعد از این همه سختی تونستم بدستت بیارم.

با لبخند دلنشینی گفت:

+ منم هنوز مراسم دیروز رو باور نکردم.

به گل های روی داشبورد اشاره کردم و گفتم:

_ این گل ها رو برای شما خریدم.

نرگس ها را برداشت و گفت:

+ ممنون. از کجا میدونستین من عاشق گل نرگسم!؟

_ واقعا؟! میدونستم. ولی امروز که رفتم توی گل فروشی حس ششم میگفت بهتره گل نرگس بخرم. قابل شما رو نداره.

مکئی کردم و گفتم:

— میدونم خانوادت چقدر نگرانن. حقم دارن. ولی مطمئن باش نمیذارم آب تو دلت تکون بخوره. خودت از احساس من باخبری. میدونی جایگاهت توی زندگی و قلب من کجاست...

وسط حرفم پرید و گفت:

+ شما توی این احساس...

جمله اش را نصفه رها کرد و دوباره ساکت شد.

— من توی این احساس چی؟؟؟

گوشه ی روسری اش را مرتب کرد و با شرم گفت:

+ شما توی این احساس تنها نیستین...

باور نمی کردم این جمله را از زبانش می شنوم. آنقدر هیجان زده شده بودم که دلم میخواست فریاد بزنم...#قسمت_چهلیم

باورم نمی شد این جمله را بالاخره از زبانش می شنوم. آنقدر هیجان زده شده بودم که دلم میخواست فریاد بزنم. نتوانستم خوشحالی ام را پنهان کنم و نیشم باز شد. گوشه ای پارک کردم. همانطور که نگاهش می کردم با لبخند گفتم:

— از روزی که توی بهشت زهرا دیدمت تا امروز دو سال گذشته. توی این دو سال زندگی رو به من حروم کردی. ولی الان توی دو ثانیه دنیا رو بهم دادی. دیگه فکرشم نکن ولت کنم.

میدانستم با شنیدن حرف هایم خجالت می کشد اما دیگر دلم نمیخواست حرف ها و احساساتم را در دلم نگه دارم. حالا که فهمیده بودم فاطمه هم دوستم دارد باید تمام تلاشم را برای خوشبختی اش می کردم .

××× کپی بدون ذکر منبع و نام نویسنده پیگرد الهی دارد ×××

کمی بعد برای خرید آینه و شمعدان پیاده شدیم. متوجه شدم که سعی می کند فاصله اش را با من حفظ کند. برای اینکه راحت باشد با فاصله ی بیشتری کنارش قدم میزد. چند مغازه را دیدیم اما چیزی انتخاب نکردیم. وارد یکی از مغازه ها شدیم، فاطمه به ساده ترین آینه و شمعدان مغازه اشاره کرد و گفت:

_ این خوبه؟

+ هرچی رو تو دوست داشته باشی خوبه. ولی اگه بخاطر پولش اینو انتخاب کردی از این بابت هیچ نگرانی نداشته باش.

_ نه بخاطر پول نیست. البته اسراف کردنم دوست ندارم.

کمی آن طرف تر ایستاده بودم و مدل های دیگر را نگاه می کردم. ناگهان دیدم که فاطمه جلوی آینه ایستاده و به تصویر خودش خیره شده. از فرصت استفاده کردم و در کنارش ایستادم. و این اولین باری بود که فاطمه و خودم را در یک قاب می دیدم.

پس از چند روز یک عقد مختصر گرفتیم و کم کم آماده ی رفتن شدیم. در یک سفر کوتاه یک ماهه به انگلیس برگشتم و مقدمات بردن فاطمه را فراهم کردم. به زحمت در عرض چند هفته برایش ویزای توریستی گرفتم تا بتواند در طول زمانی که کارهای اقامتش انجام می شود همراهم به انگلیس بیاید. روز رفتن فاطمه آنقدر در آغوش محمد اشک ریخت که چشم هایش پف کرده بود. معلوم بود محمد هم تمام سعیش را می کند که اشک نریزد. موقع خداحافظی محمد مرا در آغوش گرفت و گفت:

_ جون تو و یدونه آجی من. اول میسپرمش به خدا بعدم تو.

روی شانه اش زدم و گفتم:

+ نگران نباش. نمیذارم یه تار مو از سرش کم شه. برام از جوهم عزیزتره.

بعد از یک وداع غمگین سوار هواپیما شدیم. فاطمه ساکت بود و چیزی نمی گفت. فقط از پنجره به آسمان نگاه می کرد و مدام چشمهایش پر از اشک می شد. دستش را گرفتم و گفتم:

×× کبی بدون ذکر منبع و نام نویسنده پیگرد الهی دارد ××

_ انقدر اشک نریز. بخدا دلم آتیش گرفت.

صورتش را پاک کرد و با بغض گفت:

+ دلم برای خیلی چیزها تنگ میشه. مادرم، محمد، پدرم...
خواستم کمی حال و هوایش را عوض کنم، با خنده گفتم:

_ راستشو بگو، تا بحال برای منم اینجوری اشک ریختی؟

لبخندی زد و گفت:

+ من نریختم، ولی تو ریختی!

_ اشک چیه؟! ما که براتون گریبان چاک کردیم!

بالاخره بعد از آن همه گریه موفق شدم کمی بخندامش. باهم ابرها را تماشا می کردیم و درباره ی شکل هایشان حرف میزدیم. همانطور که با انگشتش ابرها را نشانم میداد خیره به روی ماهش بودم و خدا را هزاران بار برای داشتنش شکر می کردم.

در همان سوویت نقلی و کوچک زندگی مشترکمان را آغاز کردیم. بعد از آمدن فاطمه همه چیز رنگ و بوی دیگری گرفته بود. حتی دیگر باران ها دلگیر و غم انگیز نبودند. یک تغییر دکوراسیون اساسی به خانه دادیم و جای وسایل را عوض کردیم. تازه میفهمیدم معنی این جمله که "زن چراغ خانه است" یعنی چه! تمام سعیم را می کردم کمتر در خانه تنهائش بگذارم. اما بخاطر اینکه هم درس میخواندم و هم کار میکردم ناگزیر بودم زمان بیشتری را بیرون از خانه سپری کنم. فاطمه هم برای خودش سرگرمی ایجاد می کرد و از پس تنهائی اش بر می آمد.

×× کپی بدون ذکر منبع و نام نویسنده پیگرد الهی دارد ××

هنوز به مسیرها و محیط شهر آشنایی کافی نداشت. یک روز قرار گذاشتیم بعد از پایان کلاس باهم بیرون برویم تا هم خیابان ها را نشان بدهم و هم کمی خرید کنیم. وقتی از دانشگاه خارج شدم دیدم فاطمه جلوی در منتظرم ایستاده. گفتم:

_ سلام! تو چرا از خونه اومدی بیرون؟ من میومدم دنبالت دیگه.

+ سلام. خب دلم میخواست یکم قدم بزنم. ببخشید اگه بدون اجازت اومدم.

_ ببخشید چیه؟ من بخاطر خودت میگم. منظورم این بود چرا تنهایی اومدی تو خیابون، باهم میومدیم که هواتم داشته باشم تا خیالم راحت بشه.

همین لحظه امیلی و (یکی دیگر از همکلاسی هایم) جاستین از کنارمان رد شدند. امیلی تا چشمش به ما افتاد نزدیک آمد و گفت:

_ سلام رضا. ایشون نامزدته؟

گفتم:

_ سلام. بله. البته ما ازدواج کردیم و فاطمه دیگه همسر منه.

دستش را به طرف فاطمه دراز کرد و گفت:

_ سلام فاطمه. من امیلی هستم. دوست رضا. از آشناییت خوشبختم.

بعد از امیلی جاستین هم دستش را به سمت فاطمه دراز کرد. برای اینکه با فاطمه برخورد نکند فوراً با او دست دادم و با لبخند گفتم:

_ ببخشید اما همسر با آقایون دست نمیده.

از قیافه ی جاستین مشخص بود متعجب شده. بعد از گفتگوی کوتاهی رفتند و ما هم به سمت فروشگاه حرکت کردیم...

#قسمت_چهل_و_یکم

مدتی بعد امیلی درخواست کرد که در صورت امکان یک روز برای ملاقات با فاطمه به منزلمان بیاید. برای شام دعوتش کردیم. وقتی رسید فاطمه به گرمی از او استقبال کرد. نشستند و مشغول صحبت شدند. فاطمه بعضی کلمات و اصطلاحات را بلد نبود و گاهی برای فهمیدن حرف های امیلی یا گفتن جملاتش از من کمک می گرفت. مشغول خوردن کیک و چای بودند و همانطور که صدایشان را می شنیدم خودم را به کارهایم مشغول کردم. امیلی گفت:

_ میتونم ازت یه سوالی بپرسم؟

+ بله، حتما. بپرس؟

_ از اینکه رضا نمیداره به مردها نزدیک شی و بهشون دست بزنی ناراحت نمیشی؟

فاطمه خندید و گفت:

+ نه. اتفاقا وقتی که میبینم رضا من رو فقط برای خودش میخواد عشقم بهش بیشتر میشه. البته رضا منو مجبور نمیکند نزدیک مردها نشم! چون میدونه خودم به این مساله تمایلی ندارم کمکم میکنه تا چیزی برخلاف خواسته ام پیش نیاد.

_ راستش زندگیتون کمی برای من عجیبه. نمیفهمم تو که چهره ای به این زیبایی داری چرا وقتی میری بیرون از خونه انقدر خودت رو می پوشونی؟ فکر می کردم شاید مشکل یا بیماری خاصی داشته باشی. اما الان که از نزدیک دیدمت فهمیدم نه تنها هیچ مشکلی نداری بلکه واقعا یک زن شایسته ای.

+ ممنون از لطف. خب جواب این سوالت کمی پیچیده ست. اما دلش اینه که ما توی باورهامون به "حجاب" معتقدیم. البته این فقط مختص دین ما نیست، توی ادیان دیگه هم بهش توصیه شده.

_ ولی من به رضا هم گفتم که به هیچ دینی اعتقاد ندارم. یعنی باور داشتن به هر دینی از نظرم خرافه است. همه ی حرفهای پیامبرها شعار بوده. واقعیت زندگی آدم ها خیلی غم انگیزتر از دنیای رویایی اونهاست.

من هرگز چیزی درباره ی امیلی به فاطمه نگفته بودم. اما خودش از حرف هایش فهمید زندگی سختی داشته. گفت:

+ نمیخوام وارد حریم خصوصیت بشم، ولی میتونم بپرسم که آیا توی زندگیت شکست خوردی؟

_ بله. بارها و بارها. یعنی بجز چند باری که شانس آوردم بقیه ی زندگیمو شکست خوردم.

امیلی بغضش گرفت و چشمانش پر از اشک شد. فوراً با آستینش اشکهایش را پاک کرد و ادامه داد :

_ چند ساله هیچ خبری از مادرم ندارم. آخرین باری که دیدمش روزی بود که منو از خونه ش بیرون کرد. چند ماه بعد وقتی رفتم سراغش از اون خونه رفته بود. دیگه هیچوقت پیداش نکردم.

+ پدرت چی؟ پدرتم از دست دادی؟

_ پدر! هه... من حتی نمیدونم پدرم کیه...

فاطمه دستش را گرفت و با ناراحتی گفت:

+ متاسفم.

سکوت کرد و ادامه داد:

+ من میدونم تحمل شکست ها و رنج ها چقدر سخت و دردناکه، ولی ما آدم ها خودمون دنیای خودمونو میسازیم. تو از من درباره ی حجابم پرسیدی. حالا که میگی به هیچ دینی اعتقاد نداری من جور دیگه ای برات توضیح میدم. تو تحصیلکرده ای و حتما میدونی که همه ی موجودات انرژی دارن. بیا فرض کنیم تمام مردهای دنیا الکتریسیته ی مثبت و تمام زن های دنیا الکتریسیته ی منفی ساطع می کنن، و قطعاً همیشه دو قطب مخالف همدیگرو جذب می کنن. حجاب میتونه یک مختل کننده برای این میدان مغناطیسی باشه . اینجوری یک زن از بین مردهای اطرافش فقط برای همسرش جاذبه ایجاد می کنه و دیگه اتفاقاتی رخ نمیده که طی اون یک امیلی دیگه بدنیا بیاد و هرگز نفهمه پدرش کی بوده...

_ پس چرا فقط زن ها باید رنج پوشوندن خودشونو تحمل کنن. این یه تبعیض جنسیتیته!

+ البته فقط زن ها نیستن که باید حجاب داشته باشن. مردا هم باید بخشی از پوشش خودشونو رعایت کنن . ولی خب این درسته که زن ها باید بیشتر به حجاب مقید باشن. و قطعاً هم این یک تبعیض نیست! با هر دین و تفکری اگه بخوای عادلانه قضاوت کنی باید اینو بپذیری که قدرت خودداری زن ها بیشتر از مرد هاست. یه حقوقدان فرانسوی هم گفته که "قوانین طبیعت حکم می کنه زن خوددار باشه!" یعنی طبیعتاً و ذاتاً زن ها بیشتر از مردها میتونن توی این مساله جلوی خودشونو بگیرن. پس رعایت حجاب و دشواریهاشم به نسبت برای زن ها راحت تر از مردهاست.

از اینکه میدیدم فاطمه برای اعتقاداتش استدلال های منطقی می آورد لذت می بردم. بعد از دو ساعت بحث و گفتگو شام خوردیم. امیلی هم که حسابی با فاطمه دوست شده بود تا پاسی از شب ماند و بعد رفت. پس از رفتنش پیشانی فاطمه را بوسیدم و گفتم:

_ اگه تا آخر عمرم سجده ی شکر بجا بیارم بازم نمیتونم از خدا برای داشتن نعمتی مثل تو تشکر کنم.

شیرین ترین روزهای زندگی ام را کنار فاطمه سپری می کردم. گاهی زمانی که مشغول کار بود یواشکی نگاهش می کردم و از دیدنش لذت می بردم. فاطمه رویایی ترین دختر روی زمین بود. هم عاقل بود و هم عاشق. از لطافت مثل برگ گل و از صلابت مثل کوه می ماند. این تضادهایی که از هرکدامش بجا استفاده می کرد مرا عاشق تر از قبل کرده بود. هر روز که از زندگی مان می گذشت عشقم به او بیشتر و بیشتر می شد...

#قسمت_چهل_و_دوم

چند ماه گذشت. یک شب وقتی وارد خانه شدم فاطمه جشن کوچکی گرفته بود و کیک پخته بود. هرچقدر دلیلش را پرسیدم چیزی نگفت. بعد از اینکه شام خوردیم یک جعبه کادو آورد و از من خواست بازش کنم. وقتی جعبه را باز کردم یک جفت کفش کوچک دیدم که نامه ای لول شده داخلش بود. نامه را باز کردم و خواندم:

« باباجونم لطفا تا نه ماه دیگه که بدنیا میام کفشامو پیش خودت نگه دار! »

گیج شده بودم. باورم نمیشد! بی اختیار فریاد زدم:

_ من بابا شدم !!!!!

فاطمه سرش را تکان داد. از زور ذوق زدگی فشارم افتاده بود. بعد از ازدوایم با فاطمه این بهترین اتفاق زندگی ام بود. از فردای آن روز تمام تلاشم را کردم تا کمترین فشار جسمی و روحی به فاطمه وارد شود. اجازه نمیدادم وقتی خانه هستم کاری انجام بدهد. اما سنگینی کارهای خودم بیشتر شده بود. برای اینکه به درسهایم لطمه وارد نشود شب ها بعد از اینکه فاطمه میخوابید بیدار می ماندم و درس می خواندم. گاهی هم از شدت خستگی روی کاناپه خوابم می برد. دکتر فاطمه گفته بود وضعیت بارداری اش کمی خطرناک است و نیاز به استراحت بیشتری دارد. بخاطر همین مساله نتوانستیم در طول این مدت به ایران برگردیم. با اینکه میدانستم تحمل سختی این دوران در غربت و تنهایی چقدر برایش دشوار است، اما حتی یک بار هم لب به شکایت باز نکرد. در تمام این دوران امیلی هم حواسش به فاطمه بود. برایش انواع و اقسام غذاها را درست می کرد و مرتب به او سر می زد.

فاطمه زیبا بود، اما مادر شدن او را زیباتر و معصوم تر کرده بود. شب ها درباره ی انتخاب اسم بچه حرف می زدیم و سر جنسیتش شرط بسته بودیم. فاطمه میگفت پسر است و من میگفتم دختر است. روزی که نوبت سونوگرافی تشخیص جنسیتش بود، نتوانستم همراهش بروم. شب که به خانه برگشتم به محض باز کردن در گفتم:

××× کپی بدون ذکر منبع و نام نویسنده پیگرد الهی دارد ×××

_ سلام. جواب سونوگرافی چی شد؟؟؟

فاطمه بلند بلند خندید و گفت:

+ سلام بازنده. چطوری؟

فهمیدم که بچه مان پسر است و شرط را باخته ام. بالاخره بعد از نه ماه انتظار خدا "یوسف" را به ما هدیه داد. پسرمان از زیبایی چیزی کم از مادرش نداشت. با آمدن یوسف حال و هوای زندگی مان متحول شده بود. از بعد ازدواج تا شش ماه پس از تولد یوسف نتوانستیم به ایران برگردیم. بالاخره بعد از یک سال و نیم با یوسف شش ماهه به ایران رفتیم. از برخورد پدرم با فاطمه می ترسیدم. دم نمیخواست دوباره با رفتارهایش، اذیت شود. از فاطمه خواستم یک ماهی که ایران هستیم در خانه ی خودشان مستقر شویم. اما فاطمه گفت دو هفته خانه ی ما و دو هفته خانه ی خودشان! مادرم از بس بخاطر نوه دار شدن خوشحال بود تمام اسباب بازی ها و لباس های شهر را برای یوسف خریده بود. رفتار پدرم عادی بود. با یوسف بازی می کرد و دوستش داشت. اما بجز مواقع ضروری با فاطمه حرفی نمی زد. چند روز بعد من و فاطمه برای خرید راهی بازار شدیم. در حال عبور از جلوی یک عطر فروشی بودیم که فاطمه گفت:

_ رضا، بیا برای پدرت یه ادکلن بخریم.

+به چه مناسبتی؟ نه تولدش نه روز پدره... به مناسبت رفتار خوبی که باهات داره براش هدیه بخریم؟

_ اون پدرته. برای آینده ی تو آرزوهای زیادی داشته. همونطور که تو برای یوسف آرزوهای زیادی داری. حالا درست یا غلط، ولی الان بعضی از رویاهاش خراب شدن. درسته پدرت به من علاقه ای نداره، ولی من دوستش دارم. ضمناً احترامش واجبه، حواست باشه چه جوری درباره ش حرف میزنی!

چیزی نگفتم و باهم به داخل مغازه رفتیم. با وسواس زیاد و بعد از تست کردن نیمی از عطرهای مغازه یکی از گرانترین و معروف ترین ادکلن ها را خریدیم. شب بعد از شام فاطمه هدیه ی پدرم را آورد و گفت:

- این هدیه برای شماست. امیدوارم خوشتون بیاد.

پدرم با تعجب نگاهش کرد و گفت:

+ به چه مناسبتی؟

- مناسبت خاصی نداره. یه هدیه ی بی بهانه است. دلم میخواست قبل از رفتنمون براتون چیزی بخرم. فقط امیدوارم به سلیقه تون نزدیک باشه.

پدرم هدیه را باز کرد و از دیدن مارک ادکلن لبخندی روی لبش نشست، گفت:

+ اتفاقاً میخواستم همینو بخرم. خیلی عطر خوبیه. دست شما درد نکنه.

از اینکه پدرم برای اولین بار به روی فاطمه لبخند می زد خوشحال بودم. در طول دو هفته ای که آنجا بودیم فاطمه با محبت های واقعی و بی دریغش دل پدرم را نرم کرده بود .

مادرم بمناسبت بدنیا آمدن یوسف برای جشن بزرگی برنامه ریزی کرده بود و قصد داشت تمام فامیل را دعوت کند...

#قسمت_چهل_و_سوم

مادرم بمناسبت بدنیا آمدن یوسف برای جشن بزرگی برنامه ریزی کرده بود و قصد داشت تمام فامیل را دعوت کند. با وضعیتی که از جمع فامیلان سراغ داشتم دم نمیخواست این اتفاق بیفتد و نگران فاطمه بودم. هرچقدر سعی کردم جشن را بهم بزنم نشد. فاطمه که متوجه شده بود به بهانه های مختلف دنبال بهم زدن مراسم هستم دلیلش را از من پرسید. من هم همه چیز را برایش توضیح دادم و گفتم که دلیل نگرانی هایم چیست. او فقط چند نفر از بزرگترهای فامیل را روز عقد دیده بود و هیچ شناختی از بقیه ی آنها نداشت. میدانست وضع زننده ی پوشش زن های فامیل و بگو و بخندهای مختلطشان چقدر مضمّن کننده است. چند روز مانده به جشن در سالن مشغول بازی با یوسف بودم و مادر هم مشغول نوشتن لیست خرید بود که ناگهان فاطمه کنارش نشست و گفت:

_ اینارو برای جشن میخواین؟

مادرم همانطور که به نوشتنش ادامه می داد گفت:

+ آره. برای جشن نوه ی گلمه .

فاطمه لبخند زد و به لیست نگاه کرد. مادرم خودکار را زمین گذاشت و گفت:

+ ببین راستی بنظرت چه جوری صدلیارو بچینیم که همه ی مهمونا جا بشن؟ حدود هشتاد نفر میشیم .
مبل ها و صدلی های میزناهارخوری که هست. شصت تا صدلی پلاستیکی هم سفارش دادم بیارن. مبلارو بکشیم اون ته سالن بهتره؟ یا بیاریم اینجا کنار میزناهارخوری؟

فاطمه کمی این طرف و آن طرف را نگاه کرد و گفت:

_ راستش فکر می کنم هشتاد نفر برای داخل خونه خیلی زیاد باشه. یعنی خیلی شلوغ میشه.

+ وای آره. منم همش نگرانم جا کم بیاریم. حالا کلی هم بچه مچہ میاد شلوغ ترم میشه. نمیدونم چیکار کنم.

فاطمه کمی فکر کرد و گفت:

_ اگہ با بقیہ ی همسایہ ہا حرف بزنیڈ و رضایتشونو بگیرید نمیشہ یہ بخشی از مهمونارو بفرستیم تو پارکینگ؟ مثلا چهل تا صندلی رو تو پارکینگ بچینیم؟

مادرم چانه اش را مالید و کمی فکر کرد، بعد از چند دقیقه گفت:

+ نمیدونم. بذار شب با پدر رضا هم حرف بزئم، شاید بشه. همسایہ ہا کہ راضین، مشکلی نیست. فقط مهمونا ناراحت نشن...

از فرصت استفاده کردم و گفتم:

* برای چی باید ناراحت بشن؟ اتفاقا اینجوری خیلی بهتره. میدونین کہ چقدر سیگاری توی فامیل داریم . آقایونو بفرستیم تو پارکینگ و فضای باز کہ حداقل دود سیگارشون این بچه و بقیہ بچه هارو اذیت نکنه.

مادرم گفت:

+ آره. اینم فکر خوبیه. پس همینکارو میکنیم. دیگہ از مهمونا عذرخواهی میکنم، میگم چون تعداد زیاد بوده همه باهم جا نمی شدیم.

شب مادرم با پدرم حرف زد. بعد از کمی بدقلقی و مخالفت او، بالاخره موفق شدیم با سیاست و برنامه ریزی آن جشن را ختم به خیر کنیم.

خلاصه یک ماه مرخصی تمام شد و به انگلیس برگشتیم. فاطمه با دقت و تمرکز زیادی برای بچه داری وقت میگذاشت و یوسف را با جان و دل بزرگ می کرد. می دیدم که در تمام وعده های شیرش با چه زحمتی وضو می گرفت. گاهی بجای لالایی برایش آیه هایی از قرآن را می خواند. وقتی یوسف مریض می شد با آنکه دست تنها بود و کمکی نداشت اما با صبوری بهانه گیری هایش را تحمل می کرد. زمان می گذشت و هر روز از فاطمه چیزهای بیشتری یاد می گرفتم. هرچند که زندگی در غربت و میان آدم هایی که هیچ سنخیتی با اعتقاداتمان نداشتند برای ما دشوار بود، اما شنا کردن بر خلاف جریان آب مرا قوی تر و محکم تر بار آورد .

سالی یک بار به ایران برمی گشتیم. کم کم در طی این سال ها عمق علاقه ی پدر و مادرم به یوسف و فاطمه آنقدر زیاد شد که برای آمدنمان لحظه شماری می کردند. فاطمه از صمیم قلبش به دنیای اطرافش عشق می ورزید و همان عشق را هم دریافت می کرد. پس از تولد پسر دوممان "یاسین" پدر و مادرم خودشان تمام شرایط را برای برگشتنمان فراهم کردند.

امیلی در طول این سال ها آنقدر به فاطمه عادت کرده بود که چند روز قبل از اینکه انگلیس را ترک کنیم از شدت ناراحتی مریض شد. روز آخری که برای خداحافظی به خانه اش رفتیم زیر سرم بود و اشک میریخت . موقع خداحافظی گفت:

_ با رفتنت دوباره تنها میشم. تو جای خانواده ی نداشته مو برام پر کرده بودی...

فاطمه او را در آغوش گرفت و دلداری داد. امیلی یک روسری از کشوی کنار تختش بیرون آورد و گفت :

_ از این دوتا خریدم. یکی برای خودم، یکی برای تو. میخوام هروقت سرت کردی یادم بیفتی.

فاطمه او را بوسید و گفت:

+ احتیاجی نیست اینوسرم کنم تا یادت بیفتم. تو همیشه توی فکر و قلب من هستی.

به سختی از امیلی خداحافظی کردیم و راهی فرودگاه شدیم...

#قسمت۔چهل۔و۔چهارم

(پایان فصل اول)

بالاخره بعد از تحمل هفت سال رنج زندگی در غربت به ایران برگشتیم. یوسف تازه باید به مدرسه می رفت و یاسین هم یک ساله بود. پس از بازگشتمان پدرم یکی از خانه هایش را در اختیارمان قرار داد. با آنکه خانه ی بزرگی نبود اما فاطمه مقید بود که اولین روز هرمه مراسم روضه ی کوچکی در همان خانه ی نقلی برپا کنیم. دوره هایی که بچه های دانشگاه داشتند همچنان ادامه داشت، هرطور که بود سعی می کردم خودم را به جمع شان برسانم و در بحث هایشان شرکت کنم .

چند ماه بعد امیلی زنگ زد و به فاطمه گفت که فکرهايش را کرده و مسلمان شده. فردای آن روز فاطمه یک دیگ بزرگ آش پخت و بین همسایه ها پخش کرد. بعدها برایم تعریف کرد که برای مسلمان شدن امیلی نذر کرده بود و حالا که این اتفاق افتاده بود باید نذرش را اینگونه ادا می کرد. می گفت : « از روز اول آشنایی با امیلی توی نگاهش معصومیت غریبی رو میدیدم که مطمئن بودم اگه بهش بها داده بشه شکوفاش میکنه.»

از داشتن فاطمه به خودم می بالیدم. هر روز کنارش بزرگ و بزرگتر می شدم. همیشه نگاهش به دور دست بود. در تمام سال های زندگی مشترکمان با همه ی وجودم احساس می کردم که چقدر زبانم قاصر است از شکر آن خدایی که عشقش را از دستان دختری بنام فاطمه در زندگی ام جاری ساخت...

دختر دلنشین قصه ام

زن رویایی زندگی ام

عشق وفادار و جاودانه ام

فاطمه ی من

همان کسی بود

کہ "مثل ہیچکس" نبود...

(ادامہ دارد)...



مثل ہیچکس

فصل دوم

#قسمت_چهل_و_پنجم

اشک هایم روی دفتر ریخت و کمی از جوهر نوشته ها پخش شد. دستخطش را روی سینه ام گذاشتم و به قاب عکس دسته جمعی مان خیره شدم. همه جا ساکت بود و بجز صدای تیک تاک ساعت چیزی شنیده نمی شد. نگاهی به ساعت انداختم، از نیمه شب گذشته بود. فردا صبح آزمون حفظ جزء ۲۹ را داشتم. مادرم از پنج سالگی من و یاسین را برای حفظ قرآن آماده کرده بود و بعد از بازگشتمان به ایران ما را به کلاس می فرستاد. تا حافظ کل شدنم فقط یک جزء باقی مانده بود. با آنکه سال بعد کنکور داشتم اما حاضر نبودم بخاطر درس، قرآنم را رها کنم. این کار بخشی از وجودم شده بود و نمیتوانستم از آن جدا شوم. بلند شدم تا وضو بگیرم و کمی قرآن بخوانم. آباژور سالن روشن بود. فهمیدم مادرم مثل همیشه مشغول نماز خواندن است. بعد از اینکه وضو گرفتم و کمی تمرین کردم خوابم برد...

« بابا نرو... تو قول داده بودی روزی که سرود دارم بیای و شعر خوندمو ببینی...»

پدرم خم شد و زینب را بوسید و گفت :

_ دختر گلم ببخش که مجبور شدم زیر قوالم بزنم. عوضش ایندفعه که برگردم برات یه هدیه ی خوب میارم.

" از مسافران پرواز هواپیمایی ماهان ایر به شماره ی ۳۴۸۴ به مقصد دمشق تقاضا می شود هم اکنون با خروج از گیت های بازرسی وارد سالن ترانزیت شوند."

×× کپی بدون ذکر منبع و نام نویسنده پیگرد الهی دارد ××

پدرم اشک های زینب را پاک کرد و او را محکم در آغوش گرفت و کمی قلقلکش داد .

با خنده یاسین را بغل کرد و روی شانه اش زد و گفت :

— مِسی جون، حواست باشه از درسات عقب نیفتی. نشنوم بازم بخاطر فوتبال مدرسه رو پیچوندی. اگه این ترم معدلت بالای نوزده بشه جایزت یه هفته اجاره ی سالن اختصاصی فوتساله.

یاسین خنده ی شیطنت آمیزی کرد و گفت :

— نمیتونم قول بدم ولی سعی خودمو می کنم.

پدرم دستش را در موهای یاسین فرو برد و موهایش را بهم ریخت.

به سمت من آمد و گفت :

— یوسفم، حواست به خواهر و برادرت باشه. هوای مادرتم داشته باش.

مرا در آغوش گرفت و در گوشم گفت :

— بعد از من، تو مرد خونه ای. محکم باش و هیچوقت کم نیار.

از شنیدن حرف هایش ترسیدم. جوری حرف می زد که انگار قرار نیست برگردد. گفتم :

❌❌ کی بدون ذکر منبع و نام نویسنده پی‌گرد الهی دارد ❌❌

_ من بدون شما کم میارم بابا. زود برگرد و تکیه گاهم باش.

انگشتر عقیقش را بیرون آورد و به من داد و گفت:

_ این مال تو. فقط بدون وضو دستت نکن. روش اسم پنج تن هک شده.

مادرم کمی عقب تر ایستاده بود. پدرم از ما فاصله گرفت و سمت مادر رفت. چند دقیقه بدون اینکه چیزی بگویند فقط به هم خیره شدند. اشک های مادر را میدیدم که به آرامی با هر پلکی که می زد از گوشه ی چشمانش میریخت. اما پدرم به ما پشت کرده بود.

دوباره صدا بلند شد:

" از مسافران پرواز هواپیمایی ماهان ایر به شماره ی ۳۴۸۴ به مقصد دمشق تقاضا می شود هرچه سریعتر با خروج از گیت های بازرسی وارد سالن ترانزیت شوند."

وقتی پدرم برگشت از رد اشکهایش فهمیدم که او هم گریه کرده .

مادرم گفت :

_ مواظب خودت باش.

چمدانش را روی زمین کشید و رفت. قبل از ورود به گیت برایمان دست تکان داد و ...»

با صدای زنگ ساعت بیدار شدم. این چندمین باری بود که در طول شش ماه اخیر، آخرین تصاویر پدر را خواب می دیدم. از روزی که خبر شهادتش را آورده بودند آخرین صحنه ی دست تکان دادنش از چشمم دور نمی شد. صدای اذان می آمد. بلند

××× کپی بدون ذکر منبع و نام نویسنده پیگرد الهی دارد ×××

شدم و نماز صبحم را خواندم. مادر هنوز بیدار بود. بعد از نماز کمی باهم حفظ قرآن تمرین کردیم. ساعت هشت صبح بعد از صبحانه خانه را ترک کردم. از حفظ جزء ۲۹ هم موفق و سربلند بیرون آمدم. به خانه برگشتم و گوی موزیکال مورد علاقه ی پدر را از کتابخانه اش بیرون آوردم. به اتاقم بردم و کوکش کردم...



#قسمت۔چھل۔وششم

ياسين در اتاقم را باز کرد و گفت :

_ مامان ميگه بيا نهار حاضره.

+ باشه الان ميام.

گوي را روي ميزم گذاشتم و رفتم. بعد از خواندن دعای سفره مادرم برايماان غذا کشيد و مشغول خوردن شديد. اما زينب با بشقاب غذايش بازي مي کرد و چيزي نمي خورد. مادرم گفت :

_ عزيزدم چرا نمي خوري؟ خوشمزه نيست؟

چشم هاي زينب پر از اشک شد و گفت :

+ ميل ندارم.

مادرم از جايش بلند شد. زينب را بغل کرد و گفت :

_ يادت رفته ما چه قولی به هم داديم؟ من و تو و ياسين و يوسف؟

+ نه، يادم نرفته. ولی نميتونم غذا بخورم. نميتونم سر قوم و ايسم.

چشمش به عکس پدر افتاد و بغضش ترکيد و با گريه گفت :

×× کبي بدون ذکر منبع و نام نویسنده پیگرد الهی دارد ××

+ من دم برای بابا رضا تنگ شده. من میخوام بابا برگردہ پیشم.

از گریه های زینب همه ما چشمهایمان پر از اشک شد. یاسین از سر میز غذا بلند شد و به اتاقش رفت تا راحت اشک بریزد. اما من هر بار که میخواستم اشک بریزم جمله ی پدر را یادآوری می کردم: " محکم باش و هیچوقت کم نیار."

بغضم را فرو دادم و گفتم:

_ زینب، بیا هروقت دلمون گرفت به یادمون بیاریم که بابا همیشه پیش ماست. تنها فرقی با قبل اینه که ما اونو نمیبینیم. اون همین الان داره به بشقاب غذایی که نخوردی نگاه میکنه و از اشک ریختنت ناراحت میشه. اگه دوست داری بخنده اشکاتو پاک کن و غذاتو بخور.

با دستهای کوچکش صورتش را پاک کرد و به زور چند لقمه خورد. برای دختر نه ساله ای که عاشق پدرش بود باور آنکه دیگر نمی تواند او را ببیند سخت بود. از شش ماه پیش که خبر شهادت پدر را داده بودند تا چند ماه لب به غذا نمی زد. ضعیف و لاغر شده بود.

بعد از نهار دفتر پدرم را برداشتم و به سمت بهشت زهرا رفتم. شش ماه بود که شهید شده بود اما هنوز پیکرش برنگشته بود. می گفتند شاید هرگز پیدایش نکنند و برنگردد. اما همه ی ما چشم به راه و منتظر بودیم.

در قطعه ی شهدای گمنام نشستم. همانجا که پدرم مادرم را دیده بود و عاشقش شده بود. دفترش را باز کردم و دوباره جملاتش را مرور کردم:

« نمی فهمیدم یک جوان بیست ساله با چه انگیزه ای می تواند همه چیز را رها کند و به جایی برود که شاید هرگز بازگشتی نداشته باشد...»

شاید هیچکدام از این وابستگی ها را در زندگی اش تجربه نکرده که در عنفوان جوانی به جبهه ی جنگ رفته و همه چیز را رها کرده...

هیچ منطقی نمی پذیرد یک جوان که شرایط ایده آلی دارد زندگی را رها کند و برود شهید بشود...

به خانواده هایشان فکر میکردم، به تحصیلاتشان، به انگیزه ها و اهدافشان...

سعی کردم چند دقیقه خودم را جای آنها قرار بدهم. اما نه... محال بود حاضر به انجام چنین ریسکی باشم...

پدرت حتما خانواده شو دوست داشت، حتما با شما زندگی خوبی داشت، پس چی باعث شد شمارو ول کنه و بره؟...»

در همین لحظه موبایلم زنگ خورد. دفتر را بستم و جواب دادم. یاسین بود، گفت :

_ یوسف، هرجا هستی زود برگرد خونه.

+ چی شده؟ برای زینب اتفاقی افتاده؟

_ نه. فقط زود بیا.

نگران شدم. به سرعت به خانه برگشتم...

#قسمت_چهل_و_هفتم

وقتی در را باز کردم دیدم مادر بزرگ و پدر بزرگم، زندایی و بچه هایش، همه به خانه ی ما آمده اند. مادر بزرگم فقط گریه می کرد و خودش را می زد، پدر بزرگم یک گوشه نشسته بود و دستش را روی سرش گذاشته بود. مادر هم در گوشه ای از سالن قرآن می خواند. زندایی، زینب و بچه هایش را به اتاق برده بود و سعی می کرد مشغولشان کند. فهمیدم از پدرم خبری آمده. وارد آشپزخانه شدم، یاسین مشغول آب قند درست کردن برای مادر بزرگ بود. گفتم:

_ دایی کجاست؟ از بابا خبری آوردن؟

+ تا در خونه رو بستنی و رفتی زنگ زدن گفتن یه پیکر از سوریه اومده که قابل شناسایی نیست. اما احتمالاً مال باباست. دایی رفته ببینه چه خبر شده.

مادرم به آشپزخانه آمد. لیوان آب قند را از دست یاسین گرفت. همانطور که به سرعت قند ها را با قاشق هم می زد، گفت:

_ مامان جان میبینی حال مادر بزرگت بده یکم زودتر درستش کن دیگه.

از آشپزخانه خارج شد و کنار مادر بزرگم رفت. سعی کرد به زور کمی آب قند به او بدهد. در همین لحظه در خانه را زدند. به سرعت در را باز کردم. دایی محمد با چشم هایی که کاسه ی خون شده بود، وارد شد. همین که مادرم چشم های دایی را دید فهمید که بالاخره پدرم برگشته. بدون اینکه چیزی بگوید جمع را ترک کرد. به اتاقش رفت و مشغول نماز خواندن شد. تا چند ساعت هم از اتاقش بیرون نیامد. هر بار که خواستم به اتاقش بروم دایی جلوی مرا گرفت و گفت تنها پیش بگذارم. بعد از رفتن پدر بزرگ و مادر بزرگم، دایی محمد به اتاق مادرم رفت و من هم پشت سرش. نگران مادرم بودم. او که تا آن لحظه همیشه مقاوم و محکم بود و اشک هایش را از همه پنهان می کرد با دیدن برادرش او را در آغوش گرفت و هق هق کنان گریه سر داد. دایی محمد هم دیگر نتوانست خودش را کنترل کند و با گریه گفت:

«همیشه عجول بود، میخواست زود برسه... آخرش من جلو زد... دیدی رفیق نیمه راه شد...»

باهم اشک میریختند و روضه می خواندند. وقتی زینب از در اتاق بیرون آمد و فهمید چه خبر شده از حال رفت. روز سختی بود...

×× کپی بدون ذکر منبع و نام نویسنده پیگرد الهی دارد ××

آن شب از نیمه گذشت اما نمیتوانستم ثانیه ای پلکهایم را روی هم بگذارم. رفتم به زینب سر بزنم. وقتی در اتاقش را باز کردم دیدم مادرم بالای سر او خوابش برده. پتو آوردم و روی دوشش انداختم. چشمم به کاغذ کنار دستش افتاد. فهمیدم هنگام نوشتن به خواب رفته. کاغذ را برداشتم و خواندم:

« به نام خدای زینب (سلام الله علیها)

معشوق آسمانی ام، سلام.

شنیده ام که بر سر روی ماهت بلا آمده!

همان روی ماهی که تمام دلگرمی زندگی ام بود.

همان روی ماهی که تمام پشت و پناه روزهای غربتم بود...

محمد می گفت قابل شناسایی نیستی، اما اشتباه می کرد!

مگر می شود تو بیایی و عطر نرگس در کوچه ها نییچد؟ مگر می

شود تو بیایی و قلب فاطمه ات به طپش نیفتد؟ مگر می شود تو

بیایی و زمین و زمان رنگ عشق نگیرد؟

تو از اولش هم زمینی نبودی...

همان شبی که از پدرم برای ازدواجمان اجازه خواستم،

همان شبی که بعد از یک سال به خوابم آمد و چادر عروس سرم کرد، همان شب

فهمیدم که تو از تبار آسمانی!

تو پر گشودی، حق داشتی،

زمین برایت قفس بود.

اما خودت بیا و بگو

چگونه باور کنم پیمان وفاداری ات را با من شکستی؟ چگونه
تاب بیاورم حکایت سوزان این جدایی را؟ چگونه بی تو زینبت
را رخت عروسی بپوشانم؟

خدایا،

خوب میدانم غفلت از من بود که همیشه عقب افتادم، اما
چگونه بر داغ این جدایی ها مرهم بگذارم؟

رضا جانم، پاره ی وجودم،

حالا که از آسمان صدایم را می شنوی بگو حال بابایم خوب است؟ پیرس دلش
برای دخترکش تنگ نشده؟

اصلا بگو تو که یک شب تحمل بی خبری از مرا نداشتی، حالا
دلتنگم نیستی؟!

میدانی،

سرنوشت تو را با وصال و سرنوشت مرا با فراق نوشته اند...

تو به من رسیدی، من از تو جا ماندم...

تو به بابایم رسیدی، من از بابایم جا ماندم...

اگرچه با رفتنت خاکستر قلب سوخته ام بر باد رفت، اگرچه
روی ماهت از هم پاشیده شد،

اما خدا را شکر که لباس تنت را به غنیمت نبردند...

خدا را شکر که دختر تبادرت اسیر نیست...

خدا را شکر پسرانت در غل و زنجیر نیستند...

لا جرم اگر مرور "لا یوم کیومک یا اباعبداللہ" نبود، زودتر
از این ها از پا در می آمدم.

یادت هست همیشه می گفتم تو "مثل هیچکس منی"؟! اما نمیدانستی من فقط
زیر سایه ی چشمان تو آنگونه دیده می شدم.

همراه روزهای سخت من،
هم قدم سربالایی های نفس گیر زندگی من،
حالا که مرا در برهوظ زمین رها کرده ای و رفته ای لااقل
خودت به جان ناتوانم نفس بده
تا از تنگنای این تنهایی تاریک، سربلند عبور کنم.

دوستدار تو؛

کسی که هرگز نتوانست از نگاهت عبور کند...»

(پایان)